

گابریل گارسیا مارکز

داستان
غم انگیز و باور نکردنی
ارندیرای ساده دل و
مادر بزرگ سنگدلش

ترجمه بهمن فرزانه



گابریل گارسیا مارکز

داستان غم انگیز و باورنکردنی

ارندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگدلش

و

چند داستان دیگر

ترجمه بهمن فرزانه



تهران، ۲۵۳۶



هنرستان آریا

مارکز، مابریل ماریا

داستان غم‌انگیز و باور نکردنی

اندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدلش

La Increible y Triste Historia de la Candida

Eréndira y de Su Abuela Desalmada

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۲۵۴۶

هر و فچینی به طریقه منو فتو توسط چاپخانه سپهر

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مندرجات

آقای بسیار پیر با بالهای بسیار بزرگ	صفحه ۵
دربای زمان از دست رفته	۱۴
زیباترین مغروق جهان	۳۵
مرگ مدام در ماوراء عشق	۴۲
آخرین سفر کشتی خیالی	۵۲
بایبلای خوشقلب، فروشنده معجزات.	۵۸
داستان غم انگیز و باور نکردنی ارند برای ساده دل و مادر بزرگ	
سنگدلش	۶۹

آقای بسیار پیر با بالهای بسیار بزرگ

روز سوم ریزش باران، آنقدر در داخل خانه خرچنگ کشته بودند که «پلایو»^۱ مجبور شد از حیاط پر از آب خانه خود بگذرد تا آنها را در دریا بیفکند، چون پسریچه شب را با چهره ملتهب به صبح رسانده بود و تصور می کردند که شاید بخاطر بوی گند است. جهان، از روز سه شنبه غم انگیز شده بود. آسمان و دریا، به یک چیز واحد خاکستری تبدیل شده بود، و شنهای ساحل که در ماه مارس مانند شیشه های معدنی می درخشید، اکنون لجنی گل آلود شده بود و پر بود از جانوران گندیده. نور سر ظهر چنان ضعیف بود که پلایو پس از آنکه خرچنگها را بیرون ریخت و داشت به خانه برمی گشت، بزحمت توانست آنچه را که در انتهای حیاط تکان می خورد و ناله می کرد ببیند. مجبور شد نزدیک بشود تا بفهمد که آن چیز، مرد بسیار پیری است که با شکم به روی گِلها افتاده و با تمام کوشش خود قادر نیست از جای برخیزد، چون بالهای خیلی بزرگش مانع می شدند.

پلایو، وحشت زده از آن کابوس، به سراغ همسرش «الیزندا»^۲ که داشت روی بچه بیمار، کمپرس آب گرم می گذاشت، رفت و او را به انتهای حیاط هدایت کرد. هردو با گیجی و حیرت به آن جسم سقوط کرده خیره شدند. مثل گداها لباسهای ژنده به تن داشت. روی جمجمه اش فقط چند تار موی خاکستری و در دهانش فقط چند دندان دیده می شد و وضعیت رقتبار او که گل آلود و کثیف بود، تمام شکوه او را از بین برده بود. بالهای او، مثل بالهای کلاغی بزرگ، کثیف و پرکنده، در گل ولای فرو رفته بود. پلایو و الیزندا آنقدر

1. Pelayo

2. Elisenda

دقیق و طولانی به او خیره شدند که بزودی حیرت آنها ازین رفت و جای خود را به آشنایی داد. آنوقت به خود جرأت دادند تا با او صحبت کنند و او با زبانی غیر قابل فهم، جوابشان را داد، گرچه از صدایش پیدا بود که دریا نورد خوبی بوده است. و اینچنین بود که بالهای او را نادیده گرفتند و یقین حاصل کردند غریق تنهایی است که از یک کشتی خارجی که بر اثر طوفان غرق شده است جان سالم بدر برده. با اینحال یکی از زنان همسایه خود را که از تمام اسرار زندگی و مرگ خبردار بود، خبر کردند و یک نگاه زن کافی بود تا آنها وحشتشان را فراموش کنند.

گفت: یک فرشته است. بدون شک بخاطر بچه آمده است ولی بیچاره، آنقدر پیر است که باران دخلش را آورده است.

روز بعد، تمام اهالی می دانستند که پلایو در خانه اش یک فرشته راست راستی را زندانی کرده است. و گرچه مخالف عقیده همسایه فاضل بودند که می گفت فرشتگان امروزی از یکنوع توطئه الهی جان سالم بدر برده اند ولی باز هم دلشان نیامد تا او را با چوب بکشند. پلایو تمام بعد از ظهر، مسلح به چماق دهاتی و ار خود، از آشپزخانه کشیک او را می داد و قبل از آنکه برود بخوابد او را از میان گل ولای بیرون کشید و او را با مرغها در مرغدانی که دورش تور سیمی داشت، محبوس کرد. نیمه شب، هنگامیکه باران بند آمد، پلایو و الیزندا هنوز داشتند خرچنگ می کشتند و چندی نگذشت که تب پسر بچه قطع شد و گرسنه از خواب بیدار شد. آنگاه با احساسی سرشار از غرور تصمیم گرفتند چند قطعه چوب را بهم وصل کنند، و فرشته را با آب شیرین و غذای سه روزه روی آن بگذارند و در دریا رها کنند. ولی هنگامیکه با اولین نور سحر به حیاط رفتند تمام همسایه ها را دیدند که مقابل مرغدانی سربسز فرشته می گذارند. از میان تور سیمی برایش خوراکی پرت می کردند، درست مثل اینکه او بجای موجود ماوراء الطبیعه جانور سیرک باشد.

پدر روحانی «گونزاگا»، وحشت زده از این خبر، قبل از ساعت

هفت صبح سراسیمه وارد شد. تا آن ساعت کنجکاوان بسیاری که عاقلتر از آدمهای کنجکاو سحری بودند خود را به آنجا رسانده و درباره آینده فرشته محبوس تصمیمات مختلفی گرفته بودند. کسانی که از سایرین ساده لوح تر بودند عقیده داشتند که باید او را بعنوان شهردار جهان انتخاب کرد. دیگران که از نظر احساسات خشن تر بودند می گفتند که باید او را ژنرال پنج ستاره ای کرد تا در تمام جنگهای جهان پیروز شود. عده ای از تماشاگران امیدوار بودند که او را بعنوان نمونه نگاه دارند تا در روی کره زمین نسلی از مردان بالدار و دانشمند بوجود آورد تا بتوانند به کارهای گیتی رسیدگی کنند. ولی پدر گونزاگا قبل از آنکه کشیش شود، مرد نیرومندی بود که شغلش جمع کردن چوب و هیزم بود. روی تور سیمی مرغدانی خم شد و در یک لحظه اصول دین را در ذهن خود مرور کرد و بار دیگر تقاضا کرد تا در مرغدانی را برایش بکشایند تا او بتواند از نزدیک آن مرد خرد شده را معاینه کند، موجودی را که بیشتر شبیه مرغی بود عظیم الجثه که در میان مرغهای زیبا، مبتلا به مرض گری شده باشد. او را به گوشه ای انداخته بودند. داشت در میان پوست میوه ها و آت و آشغالهایی که تماشاچیان صبحگاهی جلوش پرتاب کرده بودند، بالهای خمیده خود را در آفتاب خشک می کرد. بی اعتنا و بیگانه با گستاخی جهان، فقط هنگامی که پدر گونزاگا داخل مرغدانی شد و به زبان لاتین به او سلام کرد، نگاه باستانی خود را کمی بالا آورد و به زبان خود چیزی زمزمه کرد. کشیش مشکوک شد که نکند حقه باز باشد، چون او زبان پروردگار را نمی فهمید و بلد نبود به فرستادگان خداوند سلام کند. بعداً متوجه شد که از نزدیک، خیلی شبیه بشر است: بوی غیر قابل تحمل هوای طوفانی را می داد، زیر بالهای پرکنده اش پوشیده از خزه بود و پره های بلند بالهایش با بادهای زمینی خم شده بود و خلاصه در وضع رقتبار او نشانه ای از وقار و روحانیت فرشتگان یافت نمی شد. آنوقت پشتش را به مرغدانی کرد و با یک موعظه کوتاه، تماشاچیان کنجکاو را آگاه ساخت که نباید اینهمه ساده لوح باشند. به آنها یادآور شد که ابلیس عادت دارد مثل زمان کارناوال، در جلد هر کس و هر چیز فروبرود تا

بتواند مردمان بی احتیاط را بفریبد. دلیل آورد: همچنان که صرفاً بال داشتن دلیل نمی شود تا یک کلاغ و یک هواپیما بهم شباهت داشته باشند، از اینرو، بال داشتن نیز برای فرشته بودن کافی نیست. بهر حال قول داد که به اسقف خود نامه ای بنویسد تا او نیز بنوبه خود به مقام بالاتر از خود و این شخص نیز نامه ای به حضرت پاپ اعظم بنویسد تا تصمیم نهایی از طریق دادگاه های عالی تر گرفته شود.

احتیاط کاری او در مقابل قلب های عظیم از بین رفت. خبر فرشته زردانی چنان سرعت انتشار یافت که چند ساعت بعد، حیاط، مثل یک بازار مملو از جمعیت شد و مجبور شدند یک گروهان نظامی خبر کنند تا به زور باتون مردمی را که داشتند خانه را خراب می کردند متفرق کند. الیزندا که از بس آشغال های بازار مکاره جمعیت را جارو کرده بود، ستون فقراتش راست نمی شد. یکمرتبه به فکرش رسید که دور تا دور حیاط را سیم بکشد و برای دیدن فرشته، از مردم نفری پنج سنتاوس ورودیه بگیرد.

حتی از جزائر مارتینیک نیز جمعیت کنجکاو روانه آنجا شدند. یک بازار مکاره سیار وارد شد که یکنفر آکروبات پرنده داشت و چندین بار، وزوزکنان از روی سر جمعیت عبور کرد ولی هیچکس به او اعتنایی نکرد چون بال های او شباهتی به بال فرشته نداشت و مثل بال های یک خفاش بود. بیمارترین بیماران جزائر کارائیب به امید شفایافتن روانه آنجا شدند: زن بیچاره ای که از بچگی ضربان قلب خود را می شمرد و اکنون دیگر دانستن تعداد آنها برایش کافی نبود، یکی از اهالی جامائیکا که قادر نبود بخوابد، چون از سروصدای ستارگان عذاب می کشید، یکی که شبها از خواب بیدار می شد تا کارهایی را که در روز انجام داده بود، خراب کند، و بیماران دیگری که مرض آنها ساده تر بود. در میان این همه و ازدحام که پی خانه را می لرزاند، پلایو و الیزندا از خستگی خود احساس سعادت می کردند چون در کمتر از یک هفته اتاق خواب خود را مملو از پول کرده بودند وصف زائرانی که منتظر نوبت بودند هنوز تا آنسوی افق ادامه داشت.

تنها کسی که در این ماجرا شرکت نمی کرد، خود فرشته بود.

سعی می کرد با عادت کردن به آشیانه عاریه ای خود وقت بگذراند، و از حرارت جهنمی چراغهای روغنی و شمعهای نذری که به تور سیمی او نزدیک می کردند، منگ شده بود. ابتدا سعی کردند به او کافور بخورانند که بنا بر عقیده همسایه فاضل، غذای مخصوص فرشتگان بود. ولی او از کافور بدش می آمد، همانطور که بدون چشیدن، از غذاهائی که درخور پاپ اعظم بود و زوار برایش می آوردند نفرت داشت و عاقبت هیچکس موفق نشد بفهمد که بخاطر فرشته بودن است یا پیر بودن که چیزی جز بادمجان له کرده نمی خورد. تنها خاصیت ماوراء الطبیعه ای او ظاهراً صبر و تحمل بود. بخصوص اوائل، هنگامی که مرغها در جستجوی انگلها ستاره ها که در بالهای او برق می زدند، به او نوک می زدند و زوار چلاق پره های او را می کردند تا به روی پاهای خود بکشند، حتی ترحم انگیزترین بیماران نیز به او سنگ پرتاب می کردند، تا بلکه بتوانند او را از جای بلند کنند و به یک نظر هم شده تمام قد تماشايش کنند. تنها وقتی موفق شدند او را از جای خود کمی تکان بدهند که پهلویش را با آهنی که گوساله ها را داغ می گذاشتند سوزاندند، چون ساعتها بود که بی حرکت بر جای مانده بود و تصور کردند شاید مرده باشد. ناگهان از جای پرید، با زبان کافری اش بنای داد و فریاد را گذاشت. چشمانش پراز اشک شد و بالهای خود را یکی دوبار بهم زد که در مرغدانی گردوغباری تند مثل توفانهای کره ماه براه انداخت و چنان باد وحشتی برانگیخت که در این جهان بیسابقه بود. با وجودی که عده ای تصور کردند واکنش او از روی عصبانیت نبوده و صرفاً از شدت درد بوده است، با اینحال از آن لحظه تمام سعی خود را بکار بردند تا او را آزار ندهند چون تقریباً همگی هم عقیده شدند که آرامش او، آرامش یک قهرمان بازنشسته نیست بلکه آرامش طوفانی فرونشسته است.

پدر گونزاگا با یک راه حل الهام بخش با حماقت اهالی به مقابله پرداخت و آن این بود که می بایستی منتظر می ماندند تا هویت واقعی زندانی آشکار می گشت. ولی پست رم هیچ عجله ای نشان نمی داد. با پرسشهای بیهوده وقت را تلف می کردند: آیا متهم ناف داشت؟ آیا لهجه او به زبان اهالی سوریه شباهت داشت؟ آیا می توانست چندین

مرتبه نوک یک سوزن بایستد؟ و یا اینکه اصولاً به سادگی یک نروژی بالدار است. اگر ماجرائی به غم و اندوه کشیش خاتمه نداده بود، این نامه پرائیهای باتانی تا ابد ادامه می یافت.

در آنروزها، در بین نمایشهای سیار جزایر کارائیب، نمایش غم انگیز زنی را به آنجا آوردند که چون از اطاعت والدین خود سرپیچی کرده بود تبدیل به عنکبوت شده بود. ورودیه نمایش او نه تنها ارزانتر از ورودیه دیدن فرشته بود بلکه به تماشاچیان اجازه داده می شد تا درباره وضعیت عجیب او هرگونه سؤالی بکنند و او را از هر طرف به دقت معاینه کنند تا برای هیچکس نسبت به آن حقیقت هولناک، شک و شبهه ای باقی نماند. یک رطیل خوفناک بود به اندازه یک گوسفند و سر آن زن غمگین روی آن چسبیده بود. ولی آنچه رقت انگیز بود، شکل ظاهری او نبود بلکه صداقتی بود که در تعریف کردن جزئیات بدبختی اش از خود ابراز می کرد: هنوز دختر بچه ای بیش نبود که از خانه پدر و مادر خود فرار کرد تا به یک مجلس رقص برود، هنگامی که پس از یک شب رقصیدن بی اجازه، از وسط جنگل به خانه مراجعت می کرد، برقی وحشت انگیز آسمان را دوشقه کرد و از آن شکاف، برقی گوگردی خارج شد که او را تبدیل به عنکبوت ساخت. غذایش تنها کوفته - قلقلی بود که مردم خوشقلب به دهانش می گذاشتند. چنین نمایشی - آکنده از حقیقت بشری و اینچنین آموزنده - به سادگی و آسانی نمایش فرشته را شکست داد، آنهم فرشته بد اخلاقی که حتی به خود زحمت نمی داد تا انسانها را نگاه کند. علاوه بر این، معجزات نادری هم که از فرشته ظاهر شده بود با یکنوع اختلال روحی همراه بود، مثل این معجزه که مرد نابینایی، نور دیدگان خود را بازنیافت ولی در عوض سه دندان جدید درآورد، یا افلیجی که موفق نشد راه برود ولی نزدیک بود در لاتاری برنده شود و یا آن جذامی که از زخمهایش گل آفتاب - گردان روئید. آن معجزه های تسلی بخش، که به نظر تفریحاتی برای وقت گذرانی می رسیدند، آبروی فرشته را برده بود و نمایش زنی که تبدیل به عنکبوت می شد یکباره ارزش او را از بین برد. چنین بود که پدرگوناگا از مرض بیخوابی نجات یافت و حیاط خانه پلایو بار دیگر

خلوت شد، درست مثل زمانی که سه روز باران بارید و خرچنگها در اتاق- خوابها در رفت و آمد بودند.

صاحبخانه ها از این وضع شکایتی نداشتند. با پولی که به دست آورده بودند، خانه ای دو طبقه بنا کردند با دو مهتابی و چندین باغ، پنجره ها را چنان بالا ساختند که خرچنگها نتوانند در زمستان داخل اتاقها بشوند، جلو پنجره ها را نیز میله های فلزی کار گذاشتند تا فرشتگان نتوانند داخل شوند. گذشته از این پلایو در نزدیکی دهکده به پرورش خرگوش مشغول شد و برای ابد از شغل مزخرف نگهبانی مزارع دست برداشت و الیزندا برای خود کفشهای ساتین پاشنه بلند و لباسهای ابریشمی خرید، از آن لباسهایی که خانمهای شیک آن روزها یکشنبه ها می پوشیدند و سایر زنهای را به غبطه وامی داشتند. تنها جایی که بدان توجهی نشد مرغدانی بود، همان چند مرتبه ای هم که داخل آن را شستند و ضد عفونی کردند، بخاطر احترام به فرشته نبود، بلکه بخاطر از بین بردن بوی گندی بود که مثل شبیح در خانه به راه افتاده بود و داشت خانه جدید را کهنه می کرد. اوائل، هنگامیکه بچه، تازه به راه افتاده بود مواظب بودند تا خیلی به مرغدانی نزدیک نشود. ولی رفته رفته وحشت خود را از یاد بردند و به آن بوی گند عادت کردند و هنوز بچه دندان شیریش نریخته بود که داخل مرغدانی می شد و در آنجا بازی می کرد. تورسیمی پوسیده، و از هر طرف پاره پاره شده بود. فرشته با بچه هم مثل سایر انسانهای دیگر بدخلق بود با اینحال مثل یک سگ، تمام آزار و اذیتهای او را تحمل می کرد. هردو با هم، همزمان، به مرض مخملک مبتلا شدند. پزشک معالج پسر بچه، نتوانست بر وسوسه خود غلبه کند و فرشته را نیز معاینه کرد و قلب او را چنان مریض و کلیه هایش را چنان پرسرو صدا یافت که به نظرش غیر ممکن رسید او زنده باشد. با این- حال آنچه بیش از همه او را متحیر ساخت، وضع بالهای او بود. در آن ترکیب جسمانی کاملاً بشری، آن بالها چنان طبیعی می نمود که معلوم نبود چرا سایر انسانها بال ندارند.

هنگامیکه بچه به مدرسه رفت، مدت ها بود که باران و آفتاب، مرغدانی را از بین برده بود. فرشته، مانند موجودی که دارد جان می کند

و کسی را ندارد، خود را به این طرف و آن طرف می کشاند. وقتی او را به ضرب جارو از اتاقی بیرون می کردند لحظه ای بعد او را در آشپزخانه می یافتند. آنقدر در آن واحد در محلهای مختلف یافت می شد، که تصور کردند ازدیاد یافته است و در خانه خود را تکرار می کند، الیزندای بیچاره دیوانه وار فریاد می کشید که زندگی در آن جهنم مملو از فرشته، برایش غیر قابل تحمل است. فرشته بندرت و خیلی کم غذا می خورد، چشمان باستانی را چنان تیرگی فرا گرفت که وقتی راه می رفت به تیرکهای مرغدانی می خورد و در بالهایش، فقط آثاری از آخرین پرها باقی مانده بود. پلایو، یک پتو جلوش پرت کرد و با دلرحمی او را گذاشتند زیر طاقی بخوابد و تازه آن وقت متوجه شدند که شبها را با تب سوزانی به صبح می رساند و با زبان نروژی قدیم چیزهایی زیر لب زمزمه می کند. در یکی از همان شبها بود که خیلی ترسیدند، چون بنظرشان آمد او دارد می میرد و حتی همسایه فاضل نیز نتوانسته بود به آنها بگوید که آدم با فرشتگان مرده چه باید بکند؟ با اینحال نه تنها از سخت ترین زمستان عمر خود جان سالم بدربرد، بلکه حتی با اولین اشعه آفتاب، بنظر رسید که حالش از قبل هم بهتر شده است. روزهایی چند در گوشه دور افتاده ای از حیاط، جایی که هیچکس او را نمی دید، بی حرکت بر جای ماند و اوایل ماه دسامبر در بالهایش، پرهای بزرگ و محکمی شروع به رشد کرد، پرهایی همانند بالهای پرنده ای پیر که بنظر می رسد دارد خود را برای نابود کردن چیز جدیدی آماده می سازد. ولی او که گویی از حکمت آن تغییرات آگاه بود، تمام سعی اش این بود کسی متوجه او نشود و آهنگهای دریانوردان را که گاه در زیر ستارگان زمزمه می کرد، نشنود. یکروز صبح، وقتی الیزندا داشت برای ناهار پیاز خرد می کرد، بادی که بوی دریا می داد وارد آشپزخانه شد. آنوقت الیزندا سرش را از آشپزخانه بیرون کرد و فرشته را در اولین کوششهای پروازش غافلگیر کرد. فرشته چنان تکان خورد که ناخنهایش در باغچه، گودالی حفر کرد و با باز کردن بالهایش کم مانده بود سقف خانه را از جای بر کند. بالهایش در نور می لرزید و در هوا باز می شد. و عاقبت موفق شد اوج بگیرد. الیزندا نفس راحتی

کشید. هم به خاطر خودش، هم برای او. وی را دید که دارد برفراز
آخرین خانه‌های دهکده پرواز می‌کند. درست همانند لاشخوری پیر.
تا خرد کردن آخرین تکه پیاز، همانطور به او خیره شده بود. آنقدر به او
نگاه کرد که دیگر دیدنش امکان نداشت. در آن لحظه، فرشته، دیگر
نقطه مزاحمی در زندگی او نبود، بلکه درافق دریا، تبدیل به نقطه‌ای
واهی شده بود.



دریای زمان از دست رفته

اواخر ماه ژانویه بود که دریا شروع کرد به منقلب شدن، قشر غلیظی را روی دهکده می ریخت و چند هفته بعد، بدخلقی و ناسازگاریش به همه چیز سرایت کرده بود. از آنوقت بود که دیگر جهان ارزشی نداشت، لااقل تا دسامبر بعد، هیچکس هم بعد از ساعت هشت بیدار نمی ماند. ولی سالی که آقای «هربرت» وارد شد، دریا وضعیتش تغییر نکرد، نه تنها در ماه فوریه نیز به همان حال بود، بلکه صاف تر و زلال تر شد و در اولین شبهای ماه مارس، عطرگل سرخ از خود تراوش کرد.

«تویاس»^۱ عطر را حس کرد. خورش برای خرچنگها دلچسب بود و بیش از نیمی از شب را به راندن خرچنگها از تخت خود می گذراند تا اینکه جهت نسیم تغییر می کرد و او موفق می شد بخوابد. در طول شب زنده داریهای طولانی خود یاد گرفته بود که هر تغییری را در هوا تشخیص دهد، بطوریکه وقتی عطرگل سرخ به مشامش می خورد، لازم نبود در را باز کند تا بفهمد که بوی دریاست.

دیر از جایش بلند شد. «کلوتیلده»^۲ داشت در حیاط آتش روشن می کرد. نسیم خنکی می وزید و تمام ستارگان سرجای خود بودند ولی بخاطر نور دریا، شمارش آنها تا خط افق بسیار مشکل بود. تویاس پس از نوشیدن قهوه، مزه شب را در دهان خود حس کرد. به یاد آورد که دیشب جریان خیلی عجیبی رخ داده است.

این طبیعی بود که کلوتیلده چنین چیزی حس نکند. خوابش چنان سنگین بود که حتی خوابهایی را که می دید به یاد نمی آورد. تویاس گفت: عطرگل سرخ بود و مطمئنم که از سمت دریا می آمد.

1. Tobias

2. Clotilde

کلوتیلده گفت: نمی دانم گل سرخ چه عطری دارد.
شاید هم درست می گفت. دهکده، خشک بود. خاک سفتی داشت که از شوره، ترک برداشته بود و فقط گاه به گاه یک نفر از خارج دسته گلی می آورد تا آن را در دریا، جایی بیفکند که مردگان را به آب می انداختند.

تویاس گفت: بوی همان مرد مغروق اهل «گواکامایال» را می داد.
کلوتیلده با لبخندی گفت: اگر بوی خوشی بود خیالت راحت باشد که از سمت این دریا نمی آمد.

درحقیقت، دریای سنگدلی بود. زمانی که تورهای ماهیگیری فقط لجن بالا می کشیدند، بعد که جزر و مد تمام می شد، خیابانهای دهکده مملو از ماهیهای مرده می شد. و دینامیت فقط باقیمانده کشتیهای غرق شده قدیمی را روی آب می آورد.
زنهای کم شماری که در دهکده مانده بودند، مثل کلوتیلده در کینه خود می جوشیدند.

همسر یعقوب پیر نیز مثل او زودتر از همیشه از خواب بیدار شد، خانه را مرتب و منظم کرد و با حالتی که گویی سر جنگ دارد سر میز صبحانه نشست.

به شوهرش گفت: آخرین آرزوی من اینست که مرا زنده بگور کنند.
چنان حرف می زد که انگار همان لحظه در بستر مرگ است و دارد جان می کند، ولی سر میز اتاق بزرگی نشسته بود که از پنجره های بزرگش نور ماه مارس داخل شده، در تمام خانه پخش می شد. روبروی او یعقوب پیر، آماده جواب، نشسته بود. خیلی دوستش داشت و اکنون دیگر رنجی از زندگی نمی برد، مگر رنجی که از زنش سرچشمه می گرفت.
زن ادامه داد: می خواهم وقتی می میرم مطمئن باشم که مرا مثل مرده های خانواده های بانفوذ، زیر خاک دفن می کنند، تنها راهش هم اینست که به جای دیگری بروم و تقاضا کنم که مرا زنده بگور کنند.
یعقوب پیر به آرامی گفت: لزومی ندارد از کسی چنین تقاضایی

بکنی، من خودم این کار را برایت می‌کنم.
زن گفت: پس در این صورت بلند شو برویم، چون من بزودی
خواهم مرد.

یعقوب پیر به دقت او را برانداز کرد. فقط چشمان او جوان
باقی مانده بود. استخوانهایش سرمفاصل گره خورده بود و همان حالت
زمینی را داشت که در حقیقت همیشه خشک باشد.
به او گفت: حالت از همیشه بهتر است.

زن، آهی کشید و گفت: دیشب عطر گل سرخی به مشامم رسید.
یعقوب پیر که خیالش راحت شده بود گفت: نگران نباش، اینطور
چیزها فقط برای ما فقرا پیش می‌آید.

زن گفت: اصلاً چنین چیزی نیست. من همیشه دعا کرده‌ام که
مرگ، قبل از فرارسیدن، مرا خبر کند تا بتوانم بروم و دور از این دریا
بمیرم. عطر گل سرخ، در این دهکده چیزی بجز اخطار خداوند نیست.
به فکر یعقوب پیر چیز دیگری نرسید. بجز اینکه از زنش مهلتی
بخواهد تا کارهای خود را نظمی بدهد. شنیده بود که مردم موقعی
می‌میرند که بخواهند، نه موقعی که باید بمیرند و جداً از تصمیم
همسرش نگران شده بود. از خودش سؤال می‌کرد که آیا وقتی لحظه
موعود فرارسد قدرت و شهامت این را خواهد داشت که او را زنده زنده
دفن کند؟

ساعت نه در محلی را که قبلاً دکان بود، باز کرد. دو صندلی
و یک میز کوچک جلو در گذاشت تخته‌نرد را درآورد و روی میز قرار
داد و تمام صبح را با حریفانی که از آنجا عبور می‌کردند تخته‌نرد بازی
کرد. از جایی که نشسته بود دهکده رویه ویرانی را تماشا می‌کرد،
خانه‌هایی را که از رنگ صورتی قدیمی آنها، نشانه مختصری باقی
مانده بود و قسمتی از دریا را در انتهای جاده.

قبل از ناهار، مطابق معمول با «دون ماکسیمو گومز»^۱ بازی
کرد. یعقوب پیر قادر نبود برای خود حریفی بشری‌تر از او تصور

کند. او از دوجنگ داخلی جان سالم بدر برده و درجنگ سوم فقط یک چشمش را از دست داده بود. پس از آنکه عمداً یک دست به او باخت، او را نگاه داشت تا از او ببرد.

آنوقت از او پرسید: دون ما کسیمو، بگویند بینم شما قادرید همسرتان را زنده زنده چال کنید؟
دون ما کسیمو گومز گفت: البته که قادرم. مطمئن باشید که بهیچوجه دستم نخواهد لرزید.

یعقوب پیر در سکوتی بهت آمیز فرو رفت، و آنگاه که بهترین مهره‌های تخته‌برد خود را عمداً از دست داد، آهی کشید و گفت:
— حقیقت این است که، ظاهراً «پترا»^۱ دارد می‌میرد.

در قیافه دون ما کسیمو گومز تغییری حاصل نشد. گفت: «در آنصورت لزومی ندارد که او را زنده بگور کنید.» دوتا از مهره‌های او را برد و بعد باچشمی که از فرط دل‌آزردگی مرطوب شده بود به حریف خود خیره شد.

«او را چه می‌شود؟»

یعقوب پیر گفت: چند شب پیش، عطر گل سرخی به مشامش رسیده است.

دون ما کسیمو گومز گفت: پس نیمی از اهالی دهکده خواهند مرد، امروز صبح همه فقط درباره همین موضوع صحبت می‌کردند.
یعقوب پیر مجبور شد تلاش زیادی بکند تا بار دیگر بدون اینکه او را برنجاند، بازی را به او ببازد. میز و صندلیها را به داخل برد، مغازه را بست و دوروبر، به جستجوی کسی که عطر گل سرخ به مشامش رسیده باشد، راه افتاد. عاقبت، فقط تویاس مطمئن بود و بس. از این رو از او تقاضا کرد طوری وانمود کند که اتفاقی آمده، به خانه آنها برود و همه چیز را برای همسر او شرح بدهد.

تویاس قبول کرد. ساعت چهار وارد راهروی خانه آنها شد، جایی که زن، تمام بعد از ظهر لباسهای یوگی یعقوب پیر را مرتب کرده

بود.

چنان ناگهانی وارد خانه شد که زن سر جای خود یکه خورد.
باتعجب گفت: اوه خدایا! خیال کردم جبرئیل است!
تویاس گفت: نه، من هستم. آمده‌ام به شما چیزی بگویم.
زن، عینک خود را جابجا کرد و به کار خود ادامه داد.
گفت: خودم می‌دانم.
تویاس گفت: حاضرم شرط ببندم که نمی‌دانید.
— می‌خواهی بگوئی که دیشب عطرگل سرخی به مشامت خورده
است.

تویاس، نومیدانه گفت: از کجا فهمیدید؟
زن گفت: درس و سال من، آنقدر آدم وقت فکر کردن دارد که
عاقبت غیبگومی‌شود.
یعقوب پیر که در پستوی مغازه، گوشش را به دیوار چسبانده بود،
با شرمساری قد راست کرد.
از همانجا فریاد زد: «زن، چطوری؟» سپس دوری زده و وارد
راهرو شد. «دیدی آنچه تو فکر می‌کردی نبود.»
زن، بی آن که سر خود را بالا بیاورد گفت: این پسرک دارد دروغ
می‌گوید، هیچ عطری را حس نکرده است.
تویاس گفت: طرفهای ساعت یازده بود و من داشتم خرچنگ
بیرون می‌ریختم.

زن رفو کردن یقه‌ای را به پایان رساند. و باسماجت گفت: دروغ
است و بس. همه می‌دانند که تو دروغگو و متقلب هستی.
نخ را با دندانش پاره کرد و از بالای عینکش به تویاس
نگاهی انداخت: آنچه را که نمی‌فهم، این است که برای آمدن به اینجا
و بی‌احترامی کردن نسبت به من، چرا دیگر موهایت را با وازلین برق
انداخته‌ای و کفشهایت را واکس زده‌ای!

از آن لحظه به بعد، تویاس، دریا را زیر نظر گرفت. ننوی خود را
در ابتدای حیاط آویزان می‌کرد و تمام شب را به انتظار می‌گذراند،
متحیر از چیزهایی که وقتی مردم در خواب هستند در جهان رخ می‌دهد

چندین شب صدای خش خش دیوانه وار چنگک خرچنگ ها را شنید که سعی می کردند هرطور شده از تیرک های نئو خود را بالا بکشند، تا اینکه شبها آنقدر زیاد شدند که آنها از اصرار خود صرف نظر کردند. به طرز خوابیدن کلوتیلده واقف شد. متوجه شد که هرچه حرارت شدید می شود، صدای خرخر کردن شبیه به فلوت او نیز شدیدتر می شود تا اینکه عاقبت در رخوت ماه ژوئیه تبدیل به صدایی خسته کننده و یکنواخت می شد.

اوائل، توویاس دریا را همانند کسی که آنرا خوب می شناسد، زیر نظر گرفته بود: با نگاهی خیره به یک نقطه ثابت افق، می دید که دریا چگونه رنگ عوض می کند. دید که چگونه آرام می شود، چگونه کف می کند و کثیف می شود و هنگامی که بارانهای عظیم درون نا آرام او را بهم می ریزند، چگونه آشغالهای گندیده محتویش را روی ساحل بالا می آورد. رفته رفته مثل کسی که دریا را خیلی بهتر می شناسد، آنرا زیر نظر گرفت: بدون این که حتی به آن نگاه کند و درعین حال بدون این که حتی در خواب آن را فراموش کند.

همسر یعقوب پیر در ماه اوت مرد. یکروز صبح او را در بسترش مرده یافتند و مجبور شدند او را نیز مثل سایر مردگان به دریایی بدون گل بیندازند. توویاس همچنان به انتظار خود ادامه داد. آنقدر انتظار کشیده بود که، تمام وجودش انتظار شده بود. یکشب، درحالی که داشت درنویش چرت می زد، حس کرد که چیزی در هوا تغییر کرده است. درست مثل زمانی که آن کشتی ژاپونی در جلوبندر، یک بار پیاز گندیده توی آب ریخت، و سپس بو، در هوا باقی ماند و تا سحر از جای خود تکان نخورد. توویاس موقعی که حس کرد می تواند بورا در دست گرفته و به همه نشان دهد، از نئوی خود پائین پرید به اتاق کلوتیلده رفت او را چندین مرتبه بشدت تکان داد.

گفت: بیا.

کلوتیلده مجبور شد آن بورا مثل این که تار عنکبوتی باشد، با دست خود عقب بزند تا بتواند از جای برخیزد، و بعد بار دیگر به روی ملافه های مرطوب افتاد.

گفت: لعنتی!

تویاس به طرف درخانه پرید به خیابان رفت و شروع کرد به فریاد زدن. با تمام قدرت خود فریاد کشید، نفس عمیقی کشید و باز فریاد زد، سپس مکثی کرد، نفس تازه کرد و باز فریاد کشید و بو، همچنان در دریا باقی بود. ولی هیچکس جوابی نداد. آن وقت درخانه ها را یکی یکی کوبید، حتی درخانه هایی را که در آنها کسی زندگی نمی کرد، تا این که داد و فریادش با سروصدای سگها درهم آمیخت و همه را از خواب بیدار کرد.

خیلی ها بو را نشنیدند. دیگران، بخصوص پیرها، به ساحل دریا رفتند تا از آن رایحه لذت ببرند. رایحه دل انگیزی بود که از تمام عطرهاى گذشته خوشبوتر بود. عده ای نیز گیج از شدت آن بو به خانه های خود برگشتند. بیشتر مردم در ساحل باقی ماندند تا به خواب خود ادامه دهند. نزدیک صبح، عطر چنان خالص شده بود که آدم در بغش می آمد که نفس بکشد.

تویاس تقریباً تمام روز را خوابید. کلوتیلده موقع خواب بعد از ظهر به او ملحق شد، تمام بعد از ظهر را به خرخر کردن گذراندند، روی تخت، بدون این که در حیا را ببندند، دراز کشیده بود. ابتدا مثل حلزون و بعد مثل خرگوش و بعد همچو لاک پشت، با هم عشق بازی کردند تا اینکه جهان غمگین شد و بار دیگر ظلمت همه جا را فراگرفت. هنوز آثار گل سرخ در هوا یافت می شد و گه گاه نوای موسیقی مثل موجی به اتاق می رسید.

کلوتیلده گفت: از میکده کاتارینو است. حتماً کسی وارد شده است.

سه مرد و یک زن وارد شده بودند کاتارینو فکر کرد که ممکن است باز هم مشتری سر برسد و سعی کرد تا گرامافون بوقی را تعمیر کند. از آنجائی که موفق نشد از «پانچو آپارسیدو» کمک خواست. پانچو چون کاری همیشگی نداشت، همه کاری می کرد و علاوه بر آن یک

جعبه پر ابرار و دودست چابک داشت.

میکده کاتارینو، خانه‌ای چوبی در جلو دریا بود، با یک سالن بزرگ و چند میز و صندلی. در انتهای خانه نیز چند اتاق دیگر بود. سه مزد و یک زن نشسته بر نیمکتها به کار کردن پانچو آپارسیدو، نگاه می‌کردند، مشروب می‌خوردند و درسکوت، بنوبت خمیازه می‌کشیدند. گرامافون بوقی پس از چندبار آزمایش، بکار افتاد. جمعیت با شنیدن نوای موسیقی، دوردست ولی رسا، دست از وراجی برداشت. همه به یکدیگر نگاهی انداختند و لحظه‌ای نمی‌دانستند چه بگویند چون فقط در آن لحظه متوجه شدند که بعد از آخرین باری که صدای موسیقی به گوششان خورده بود، چقدر پیر شده‌اند.

تویاس، پس از ساعت نه، همه را بیدار یافت. جلو درنشسته بودند و به صفحات قدیمی کاتارینو گوش می‌دادند درست مثل بچه‌هایی که به کسوف ماه نگاه کنند. هر صفحه موسیقی، کسی را که مرده بود به یاد آنها می‌انداخت یا مزه غذا را پس از یک بیماری طولانی یا کاری را که به فردا موکول کرده بودند، اما سالها گذشته بود و از روی فراموشی انجامش نداده بودند.

موسیقی نزدیک ساعت یازده پایان یافت. عده‌ای خوابیدند، چون تصور می‌کردند به خاطر ابر تیره رنگ روی دریا، ممکن است باران بگیرد. ولی ابر پایین آمد، کمی روی سطح آب چرخید و سپس در آب فرو رفت. در آن بالا، تنها ستارگان باقی ماندند و بس. کمی بعد، نسیم دهکده به وسط دریا رفت و در بازگشت رایحه گل سرخ را همراه خود آورد.

دون ما کسیموگومز با تعجب گفت: یعقوب، به شما چه گفته بودم. بازبوی عطر می‌آید، حالا مطمئنم که هرشب آنرا خواهیم شنید. یعقوب پیرگفت: خدا نکند. این بوی عطر تنها چیزی است که در زندگی من خیلی دیر سررسیده است.

درمغازه خالی، بی‌اعتنا به نوای موسیقی، تخته‌نرد بازی کرده بودند. خاطرات آنها آنقدر قدیمی بود که هیچ صفحه موسیقی قادر نبود دل آنها را به رقت بیاورد.

دون ما کسیموگومزگفت: من، به سهم خودم، چندان هم این جریان را باور ندارم. پس از سالهای سال خاک خوردن، با اینهمه زنهایی که آرزوی یک حیاط داشتند تا در آن گل بکارند عجیب نیست که عاقبت این چیزها را حس کنیم و حتی خیال کنیم که واقعیت دارد؟ یعقوب پیرگفت: ولی داریم با دماغهای خودمان بوی آنرا می‌شنویم.

دون ما کسیموگومزگفت: مهم نیست، در زمان جنگ، وقتی قوای انقلابیون شکست خورده بود، آنقدر در آرزوی یک ژنرال بودیم که می‌دیدیم، دوک مارلبورو، درست و حسابی جلو چشمان ظاهر می‌شود. یعقوب، من او را با چشمان خودم دیدم.

پاسی از نیمه شب گذشته بود. وقتی یعقوب پیر تنها شد، مغازه را بست و چراغ را به اتاق خواب برد. از میان پنجره که گویی یک چهار-گوشی از دریای نورانی را قاب کرده بود، صخره‌ای را می‌دید که از آن مردگان را به دریا می‌افکندند.

باصدائی آهسته گفت: پترا.

همسرش نتوانست صدای او را بشنود چون در آن لحظه داشت زیر آب، در یک‌ظهر درخشان خلیج بنگال پیش می‌رفت. سرش را از زیر آب بیرون آورده بود تا در طرف دیگر آب، درست مثل یک ویتترین نورانی، یک کشتی اقیانوس پیما را تماشا کند. ولی نمی‌توانست شوهر خود را ببیند که در آن لحظه، در طرف دیگر جهان، داشت بار دیگر به صفحات موسیقی گرامافون بوقی کاتارینو گوش می‌داد.

یعقوب پیرگفت: فکرش را بکن، درست همین شش ماه پیش بود که همه خیال می‌کردند تو دیوانه شده‌ای و حالا خودشان برای عطری که باعث مرگ تو شده است جشن گرفته‌اند.

چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. آهسته گریه می‌کرد، گریه بدبختی تنهایی پیرها. ولی به زودی خوابش برد.

در خواب حق‌حق کنان می‌گفت: کاش می‌توانستم از این دهکده بروم. اگر لااقل بیست پزو داشتم، به دهکده دیگری می‌رفتم. بیست پزو، یکی روی دیگری.

از آنشب تا چندین هفته، عطر، روی دریا باقی ماند. چوب خانه ها، غذاها و آب آشامیدنی را آلوده کرده بود و دیگر جایی نبود که بوی آن شنیده نشود. عده ای، از اینکه از مدفوع خودشان نیز بوی همان عطر به مشام می رسید سخت متحیر شده بودند. مردها و زنی که به میکده کاتارینو آمده بودند، یکروز جمعه از آن جا رفتند ولی روزشنبه با سروصدای زیادی مراجعت کردند. روز یکشنبه عده دیگری نیز وارد شدند. مثل مورچه ها به هر طرف پراکنده شدند، دنبال خوراکی می گشتند و دنبال جایی که بخوابند، تا اینکه دیگر راه رفتن در خیابانها غیر ممکن شد. بازهم آمدند. زنهایی که وقتی دهکده مرده بود از آنجا رفته بودند، به میکده کاتارینو بازگشتند. چاقتر شده بودند و بزرگ غلیظتری کرده بودند و صفحات موسیقی مدروز را همراه خویش آورده بودند که هیچ چیز را به یاد هیچکس نمی آورد. بعضی از ساکنان قدیمی دهکده نیز مراجعت کردند. رفته بودند تا در جاهای دیگری ثروتمند شوند. در مراجعت از ثروت و مال و منال خود تعریف می کردند، ولی همان لباسهایی را به تن داشتند که وقتی آنجا را ترک می کردند پوشیده بودند. ارکسترها و بینگوها، میزهای قرعه کشی، لاتاری و تیراندازی وارد شدند با مردانی که ماری به دورگردنشان پیچیده بود و اکسیر حیات ابدی می فروختند. هفته ها، بی وقفه جمعیت وارد می شد، حتی بعد از موقعی که اولین بارانهای فصل شروع به ریزش کرد و دریا بار دیگر منقلب شد و بوی عطر از بین رفت. در بین کسانی که آخر از همه وارد شدند، یک کشیش هم بود. مدام به این طرف و آن طرف می رفت و قطعه ای نان را در فنجان بزرگ شیرقهوه خیس می کرد و می خورد، رفته رفته، تمام آن چیزهائی را که قبل از او به آنجا آمده بود، ممنوع کرد: بخت آزمایی، موسیقی جدید و طرز رقصیدن با آن را و حتی عادت اخیر خوابیدن روی ساحل دریا را. یک شب در منزل ملچور، درباره رايحه دریا موعظه ای کرد.

گفت: فرزندان من، شکر پروردگار را بکنید، برای اینکه این بو،

رایحه خداوند است.

کسی موعظه او را قطع کرد.

— پدر روحانی، از کجا می‌دانید؟ شما که هنوز این بورا نشنیده‌اید.

کشیش گفت: درباره این رایحه در کتاب آسمانی سخن به میان آمده است. این دهکده، دهکده برگزیده‌ای است.

تویاس، در میان جشن و سرور، مثل خوابگردها راه می‌رفت، کلوتیلده را برای اینکه با پول آشنایش کند، همراه می‌برد. خودشان را در نظر مجسم کردند که با مبالغ هنگفتی رولت بازی می‌کنند، سپس حساب کردند و با پولهایی که قرار بود ببرند، خود را بینهایت ثروتمند حس کردند. و یکشب، نه تنها آن دو، بلکه تمام اهالی دهکده، آن قدر یکجا پول دیدند که حتی در تصورشان نیز نمی‌گنجید.

همان شب بود که آقای هربرت وارد شد. ناگهانی ظاهر شد. میزی را در وسط خیابان قرار داد و روی میز، دو صندوق بزرگ بود که تالبه‌شان محلو از اسکناس بود. پول، آن قدر زیاد بود که ابتدا کسی به آن توجه نکرد، چون خیال می‌کردند تقلبی است. ولی به محض آن که آقای هربرت زنگی را به صدا درآورد، جمعیت، باورش شد و برای شنیدن حرفهایش به او نزدیک شد.

او گفت: من ثروتمندترین مرد جهان هستم. آنقدر پول دارم که نمی‌دانم کجا بگذارم و از آنجایی که قلبم هم از شدت بزرگی دیگر در سینه‌ام جای نمی‌گیرد، تصمیم گرفته‌ام دور دنیا بگردم و مشکلات بشر را حل کنم.

درشت‌هیکل بود و چهره‌ای سرخ داشت. با صدای بلند و بدون مکث حرف می‌زد و در عین حال دستهای رنگ‌پریده خود را که گوئی همان لحظه موهایش را تراشیده است، تکان می‌داد. یک ربع ساعت حرف زد و سپس استراحت کرد. سپس با دیگر زنگ را به صدا درآورد و سخن از سر گرفت. نیمه‌های صحبتش، یک نفر در میان جمع، کلاه خود را تکان داد و حرف او را قطع کرد.

— بسیار خوب، مستر، اینقدر وراجی نکنید، به جای ورزدن، پولها

را تقسیم کنید.

آقای هربرت جواب داد: اینطوری نمی‌شود. نمی‌توان پول را همینطوری بی‌مقدمه به‌شما داد. علاوه بر اینکه روش عادلانه‌ای نیست، بی‌معنی هم خواهد بود.

بانگاه، شخصی را که حرف او را قطع کرده بود در میان جمعیت یافت و به او علامت داد تا نزدیک شود. جمعیت راه را برای او باز کرد. آقای هربرت ادامه داد: حالا این دوست عجول ما، به ما اجازه خواهد داد تا روش صحیح و عادلانه تقسیم ثروت را بیان کنیم. دستش را دراز کرد تا به او در بالا آمدن کمک کند.

— اسمت چیست؟

— پاتریسیو!

آقای هربرت گفت: بسیار خوب، پاتریسیو، آیا تو هم مثل سایرین، مشکلی داری که نمی‌توانی حل کنی؟

پاتریسیو کلاه از سر برداشت و با سر تصدیق کرد.

— مشکل تو چیست؟

پاتریسیو گفت: مشکل من این است که، پول ندارم.

— به چقدر پول احتیاج داری؟

— چهل و هشت پزو.

آقای هربرت پیروزمندانه فریادی کشید.

تکرار کرد: چهل و هشت پزو!

جمعیت با کف زدن خود، او را همراهی کرد.

آقای هربرت ادامه داد: بسیار خوب، پاتریسیو، حالا بگوییم:

چه کاری بلدی؟

— خیلی کارها بلدم.

آقای هربرت گفت: چه کاری را از همه بهتر بلدی؟

پاتریسیو گفت: من بلدم صدای پرندگان را دریاورم!

آقای هربرت، باردیگر، کف زنان، رو به جمعیت گفت:

خانمها و آقایان، اکنون دوست ما، پاتریسیو، که خیلی خوب صدای پرندگان را درمی‌آورد، صدای چهل و هشت پرنده مختلف را درخواهد آورد و بدین طریق، مشکل بزرگ زندگی خود را حل خواهد کرد.

آنوقت، درمیان سکوت بهت‌آمیز جمعیت، پاتریسیو ادای پرندگان را درآورد. گاهی باسوت، گاهی با گلو صدای تمام پرندگان آشنا را تقلید کرد و با تقلید سایر پرندگانی که کسی آنها را نمی‌شناخت، به تعداد شرط‌شده رسید. آقای هربرت از جمعیت خواست تا برایش کف بزنند و چهل و هشت پزو به او داد.

گفت: و حالا یکی یکی جلو بیایید. من، تا مشکلات شما را حل کنم تا فردا همین ساعت در این جا خواهم بود.

یعقوب پیر از خلال حرفهای مردمی که از جلو خانه‌اش عبور می‌کردند از جریان باخبر شد. با هر خبر تازه، قلبش بزرگتر و بزرگتر می‌شد تا اینکه حس کرد که قلبش دارد در سینه‌اش می‌ترکد.

پرسید: عقیده شما درباره این مرد بیگانه چیست؟

دون ما کسیموگومز شانه‌های خود را بالا انداخت:

— بدون شک مرد بشر دوستی است.

یعقوب پیر گفت: اگر کاری بلد بودم، من هم می‌توانستم مشکل کوچکم را حل کنم، مشکل ناچیزی است: بیست پزو.

دون ما کسیموگومز گفت: شما خیلی عالی تخته‌نرد بازی می‌کنید. یعقوب پیر، اهمیتی به حرف او نداد، ولی هنگامی که تنها شد، مهره‌ها و جعبه را در روزنامه‌ای پیچید و برای بازی پیش آقای هربرت رفت. تا نیمه‌شب منتظر نوبت خود ماند. عاقبت، آقای هربرت صندوق‌ها را بست و رفت تا صبح روز بعد، برگردد.

ولی او نرفت بخوابد، همراه مردانی که صندوقها را حمل می‌کردند به میکده کاتارینو رفت و جمعیت نیز برای حل مسائل زندگی خود، تا آنجا او را دنبال کردند. کم‌کم مشکلات را حل کرد، آنقدر حل کرد که عاقبت در میکده فقط چند زن و مرد باقی مانده بودند که گرفتاری آنها نیز حل شد. در انتهای سالن، زنی تنها نشسته بود و

با یک آگهی مقوایی آهسته خود را باد می‌زد. آقای هربرت به طرفش فریاد زد: مشکل زندگی تو چیست؟

زن، دست از باد زدن خود برداشت. از انتهای سالن فریاد کشید:
— مستر، بیخودی مرا قاطی نکن، من هیچ مشکلی ندارم، من جنده‌ام و سرگرم کار خودم هستم.

آقای هربرت شانه‌هایش را بالا انداخت، همانطور در کنار صندوقهای گشوده، در انتظار مشکلات، به نوشیدن آبجوی خنک ادامه داد. از همه جای بدنش عرق می‌ریخت. چند لحظه بعد، زنی که با چند نفر دیگر پشت میزی نشسته بود از جایش بلند شد و به صدایی آهسته با او صحبت کرد. مشکل او پانصد پزو بود.

آقای هربرت از او سؤال کرد: هردفعه چند می‌گیری؟

— پنج پزو

آقای هربرت گفت: تصورش را بکن، می‌شود صد نفر مرد. زن گفت: مهم نیست. اگر تمام پول را یکمرتبه بگیرم، آنوقت آن مردها، آخرین صد مرد زندگی من خواهند بود.

او را برانداز کرد. زن بسیار جوانی بود، استخوان بندی ظریفی داشت و نگاهش می‌رساند که حل مشکلش خیلی ساده است.

آقای هربرت گفت: بسیار خوب، برو توی اتاق و من مردها را به نوبت هر کدام با پنج پزو برایت می‌فرستم.

از در می‌کده به خیابان رفت و زنگ را به صدا درآورد. ساعت هفت صبح، تویاس می‌کده کاتارینو را گشوده یافت. چراغها خاموش بود. آقای هربرت، خواب‌آلود و باد کرده از آبجو، ورود مردها را به اتاق دخترک نظارت می‌کرد.

تویاس هم داخل شد. دخترک او را می‌شناخت و از دیدن او در اتاقش حیرت کرد.

— تو هم؟

تویاس گفت: به من گفتند داخل شو، پنج پزو به دستم دادند و گفتند: خیلی طولش نده. زن، ملاقه خیس را از روی تخت برداشت و از تویاس تقاضا کرد طرف دیگر آن را بگیرد. مثل یک کفن، سنگین بود.

آنها را آنقدر چلانند تا وزن عادی خود را بازیافت. تشک را پشت و رو کردند، عرق از طرف دیگر بیرون زده بود. توبیاس کار خود را بدون اینکه به آن فکر کند انجام داد. قبل از آنکه از اتاق خارج شود اسکناس پنج پزویی را روی توده اسکناسهای دیگری که در کنار تخت بالا آمده بود گذاشت.

آقای هربرت به او سفارش کرد که: هرچه می توانی مرد بفرست. امیدوارم تاظهر نشده کارمان به پایان برسد. دخترک لای در اتاق را باز کرد و یک آبجوی سرد خواست. چند مرد به انتظار نشسته بودند.

پرسید: چند نفر باقی مانده است؟

آقای هربرت جواب داد: شصت و سه نفر.

یعقوب پیر تمام روز با تخته نرد زیر بغلش، او را دنبال کرد. طرفهای غروب نوبتش رسید، مشکل خود را مطرح کرد و آقای هربرت آن را قبول کرد. دوصندلی و یک میز کوچک را روی میز بزرگ در وسط خیابان گذاشتند و یعقوب پیر بازی را آغاز کرد. آخرین مرتبه ای بود که توانست مخصوصاً بیازد و باخت.

آقای هربرت گفت: چهل پزو، دو مهره به شما آوانس می دهم.

باز هم برنده شد. دستانش بسرعت روی مهره ها حرکت می کرد و موقعیت حریف را بخوبی در نظر می گرفت، در تمام نوبت بازیها برنده شد. جمعیت از تماشای آنها خسته شدند. وقتی یعقوب پیر تصمیم گرفت تسلیم شود که مبلغ پنجهزار و هفتصد و چهل و دو پزو مقروض بود.

ناراحت نشد. مبلغ را روی تکه کاغذی نوشت و در جیبش گذاشت. سپس تخته نرد را بست، مهره ها را در جعبه ریخت و آنها را لای روزنامه پیچید.

گفت: هر بلایی می خواهید به سرم بیاورید ولی اینها را از من نگیرید. به شما قول می دهم که تا آخر عمر بازی کنم تا بتوانم این مبلغ را جمع آوری کنم.

آقای هربرت به ساعت خود نگاهی انداخت.

گفت: از صمیم قلب متأسفم. بیست دقیقه دیگر وقت تمام

می‌شود.

منتظر ماند تا مطمئن شد که حریفش قادر نیست راه‌حلی پیدا کند.

— چیز دیگری ندارید؟

— شرافت!

آقای هربرت گفت: منظورم چیزی است که وقتی یک قلم‌رو رویش بکشند، رنگش عوض بشود.

یعقوب پیرگویی دارد معمایی را حل می‌کند، گفت: خانه‌ام، چندان ارزشی ندارد ولی بالاخره یک خانه است.

و اینطور شد که آقای هربرت خانه یعقوب پیر را تصاحب کرد. علاوه بر آن، خانه و املاک عده دیگری را که شرط خود را انجام نداده بودند تصاحب کرد. ولی دستور داد یک هفته موسیقی نواختند و آتش‌بازی راه انداختند و خود او شخصاً رهبری جشن را به عهده گرفت. هفته‌ای فراموش‌نشدنی بود. آقای هربرت درباره آینده درخشان دهکده سخن گفت و حتی شهر آینده را طراحی کرد، با ساختمانهای شیشه‌ای عظیم و پیستهای رقص روی تراسها. طرح را به جمعیت نشان داد. همگی با حیرت به آن نگاه کردند و سعی کردند خود را در میان رهگذرانی که آقای هربرت با مداد رنگی کشیده بود بیا بند. ولی همه آنقدر خوش-لباس بودند که خودشان را نشناختند. آنقدر به آن نگاه کردند که قلبشان درد گرفت. از ته دل به گریه‌ای که در ماه اکتبر حس می‌کردند، خندیدند و در ظلمت امید خود زیستند تا اینکه آقای هربرت زنگ را به صدا درآورد و پایان جشن را اعلام کرد. فقط آن موقع بود که توانست استراحت کند.

یعقوب پیر گفت: با این زندگی، شما بزودی خودتان را به کشتن می‌دهید.

آقای هربرت گفت: آنقدر پول دارم که دلیلی برای مردن نمی‌بینم. خود را به روی بستر افکند. چندین روز متوالی خوابید و مثل یک شیر خرخر کرد و آنقدر خوابش طولانی شد که جمعیت از انتظار کشیدن خسته شدند. مجبور شدند برای رفع گرسنگی، خرچنگها را از

زیر خاک بیرون بیاورند. صفحات جدید می‌کده کاتارینو آنقدر قدیمی شدند که حالا دیگر هیچکس نمی‌توانست بی‌آن که اشک بریزد آنها را گوش کند و مجبور شدند می‌کده را ببندند.

مدتی پس از آن که آقای هربرت خواب خود را آغاز کرد، کشیش در خانه یعقوب پیر را کوفت. در خانه از داخل بسته بود. همانطور که نفس کشیدن مرد خفته، رفته رفته هوا را آلوده می‌کرد، اشیاء وزن خود را از دست می‌دادند و بعضی اشیاء بدون وزن در هوا معلق می‌ماندند.

کشیش گفت: می‌خواهم با او صحبت کنم.

یعقوب پیر گفت: باید منتظر بمانید.

— وقت زیادی ندارم.

یعقوب پیر با اصرار گفت: پدر، بنشینید و صبر کنید. و با من حرف بزنید، مدتها است که از دنیا پی‌خبرم.

کشیش گفت: مردم دارند به اینطرف و آنطرف پراکنده می‌شوند، بزودی دهکده باز به حال اول خود بر خواهد گشت. تنها خبر جدید همین است و بس.

یعقوب پیر گفت: بر خواهند گشت. وقتی دریا بار دیگر بوی عطر گل سرخ بدهد.

کشیش گفت: ولی فعلا نباید کسانی را که برجای مانده‌اند ناامید کرد. باید بلافاصله کار ساختمان معبد را شروع کرد.

یعقوب پیر پرسید: برای همین به دیدن آقای هربرت آمده‌اید؟

کشیش گفت: بله، خارجی‌ها خیلی دست و دل باز هستند.

یعقوب پیر گفت: پدر، در اینصورت صبر کنید، شاید بیدار شود.

تخته‌نرد بازی کردند. یک بازی سخت و طولانی بود که چندین

روز بطول انجامید، ولی آقای هربرت از خواب بیدار نشد.

ناامیدی سراپای کشیش را فرا گرفت. به اینطرف و آنطرف رفت و با یک جام مسی، برای ساختمان معبد، گدایی کرد ولی آنچه به دست آورد خیلی ناچیز بود. از بس التماس کرد صدایش گرفت و استخوانهایش پر از سروصدا شد و یکروز یکشنبه، دو وجب از زمین بلند شد، ولی

هیچکس آنرا نفهمید. آنوقت اثاثیه خود را در یک چمدان، و پولهایی را که جمع کرده بود در چمدان دیگری ریخت و برای همیشه از آنجا رفت.

به کسانی که می‌خواستند مانع رفتن او بشوند گفت: بوی عطر برنخواهد گشت. باید این حقیقت را قبول کرد که دهکده درگناه فرو رفته است.

وقتی آقای هربرت از خواب بیدار شد، دهکده حالت سابق را داشت، باران، آشغالی را که مردم در خیابانها ریخته بودند، رسوب داده و زمین بار دیگر مثل آجر، سفت و خشک شده بود. آقای هربرت خمیازه‌ای کشید و گفت: خیلی خوابیدم. یعقوب پیر گفت: قرن‌ها است.

— دارم از گرسنگی می‌میرم.

یعقوب پیر گفت: همه دارند از گرسنگی می‌میرند. تنها کاری که می‌توانید بکنید که بروید به ساحل دریا و خرچنگها را از زیر ماسه‌ها بیرون بکشید.

تویاس او را درحالی یافت که روی ساحل، با دهان کف کرده، داشت ماسه‌ها را می‌کند و خیلی تعجب کرد که ثروتمندان گرسنه تا چه حد به فقیران گرسنه شباهت دارند. آقای هربرت به اندازه کافی خرچنگ پیدا نکرد. طرفهای شب از تویاس دعوت کرد تا در عمق دریا با هم به جستجوی چیز خوردنی بروند.

تویاس دخالت کرده گفت: فقط مردگان می‌دانند که در آنجا چه چیزی یافت می‌شود.

آقای هربرت گفت: دانشمندان نیز می‌دانند، در زیر دریای مغروقین، لاک‌پشتهایی هست که گوشت بسیار لذیذی دارند. لخت شوید تا برویم.

رفتند. ابتدا مستقیم پیش رفتند و سپس پایین، آنقدر به عمق دریا فرو رفتند که خورشید، نور خود را از دست داد و به جایی رسیدند که نور دریا نیز پایان یافت و اشیاء عمق دریا فقط با نور خود دیده می‌شدند. از مقابل یک دهکده غرق شده گذشتند که مردها و زنهایش سوار بر

اسب بودند و دور سالن موسیقی می‌گشتند، روز بسیار زیبایی بود و گلهای رنگانگ روی بالکنها به چشم می‌خورد.

آقای هربرت گفت: در یکروز یکشنبه در دریا فرو رفته است، طرفهای ساعت یازده صبح. حتماً توفانی سهمگین آنرا غرق کرده است.

تویاس راه خود را به طرف دهکده کج کرد ولی آقای هربرت به او علامت داد تا به دنبالش به سوی عمق پیش بروند.

تویاس گفت: این دهکده پر از گل سرخ است. دلم می‌خواهد دسته‌ای برای کلوتیلده ببرم.

آقای هربرت گفت: یکروز دیگر سر فرصت خواهی آمد، حالا من دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم.

مثل یک ماهی هشت‌پا، با دستهای بلند خود پائین می‌رفتند، تویاس که تمام سعی‌اش این بود که او را از نظر گم نکند فکر کرد که آنطور شنا کردن بدون شک طرز شنا کردن ثروتمندان است. رفته رفته از دریای فجایع عادی گذشته و به دریای مردگان وارد شدند. آنقدر مرده زیاد بود که تویاس باور نمی‌کرد هرگز در تمام جهان اینهمه آدم وجود داشته باشد. در سطحهای مختلف، بی‌حرکت با صورتهای روبه بالا، در آب غوطه‌ور بودند و همه آنها حالت موجودات فراموش شده را داشتند.

آقای هربرت گفت: اینها مردگانی خیلی قدیمی هستند، قرن‌ها طول کشیده تا به این مرحله از آرامش رسیده‌اند.

در عمق بیشتر، در آبهای مردگان جدید، آقای هربرت توقف کرد. تویاس درست در لحظه‌ای که زن بسیار جوانی از مقابلشان می‌گشت، به او ملحق شد. زن، به پهلوی پیش می‌رفت، چشمانش باز بود و جریانی مملو از گل او را دنبال می‌کرد.

آقای هربرت انگشت اشاره‌اش را بر لب گذاشت و همینطور باقی ماند تا آخرین گلها از جلوشان گذشتند.

گفت: زیباترین زنی است که در عمرم دیده‌ام.

تویاس گفت: همسر یعقوب پیر است. پنجاه سال جوانتر است ولی مطمئنم که خود او است.

آقای هربرت گفت: خیلی سفر کرده است، تمام گلهای دریا‌های جهان را به دنبال خود براه انداخته است.

به تهِ دریا رسیدند. آقای هربرت روی کف دریا که مثل تخته کنده کاری شده بود، عقب و جلو رفت. تویاس او را دنبال می کرد و فقط موقعی که چشمش به تاریک روشن آن عمق عادت کرد متوجه شد که لاک پشته‌ها آنجا هستند. هزاران هزار لاک پشت وجود داشت که به کف دریا چسبیده بودند و چنان بی حرکت بودند که انگار سنگ شده‌اند.

آقای هربرت گفت: زنده هستند ولی میلیون‌ها سال است خوابیده‌اند. یکی از لاک پشته‌ها را پشت و رو کرد، و او را با حرکتی آهسته به سوی بالا راند، حیوان خفته از لای دستهای او لیز خورد و به طرف دیگر رفت. تویاس از جلو آن خود را کنار کشید. آن وقت بود که نگاهی به طرف سطح دریا انداخت و تمام دریا را برعکس دید. گفت: درست شبیه یک رؤیا است.

آقای هربرت به او گفت: به خاطر خودت است که می‌گویم، این راز را به کسی نگو، فکرش را بکن اگر مردم دنیا بفهمند اینطور چیزها واقعاً وجود دارد چه قیامتی خواهد شد!

نیمه شب بود که به دهکده برگشتند. کلوتیلده را از خواب بیدار کردند تا برایشان آب گرم کند. آقای هربرت لاک پشت را با چاقو پاره کرد ولی قلب لاک پشت از سینه‌اش درآمد و در حیاط به راه افتاد، هرسه مجبور شدند قلب را دنبال کنند تا آن را دوباره با چاقو بکشند. آنقدر غذا خوردند که دیگر قادر به نفس کشیدن نبودند. آقای هربرت گفت: خوب، تویاس، باید حقیقت را پذیرا شد. — البته.

آقای هربرت ادامه داد: و حقیقت این است که آن عطر دیگر باز نخواهد گشت.

— برخواند گشت.

کلوتیلده دخالت کرد: برنخواند گشت. هرگز بوی گل سرخ نمی‌آمد، این تو بودی که همه را به شک و خیال انداختی.

تویاس گفت: تو خودت آنرا شنیدی.
 کلوتیلده گفت: آنشب گیج بودم. ولی حالا دیگر به آنچه که
 مربوط به این دریا است اطمینانی ندارم.
 آقای هربرت گفت: من از اینجا می‌روم.
 سپس رو به سوی آنها کرده، افزود: شما نیز باید از اینجا بروید،
 دنیا پراز کار است بیخود اینجا مانده‌اید که از گرسنگی هلاک شوید.
 از آنجا رفت. تویاس در حیاط ماند تا ستارگان را تا خط افق
 بشمارد و متوجه شد که سه ستاره از ماه دسامبر گذشته، به ستارگان
 آسمان افزوده است. کلوتیلده از اتاق او را صدازد ولی او اعتنایی نکرد.
 کلوتیلده اصرار کنان گفت: جانور! بیا اینجا، قرن‌ها است که
 مثل خرگوش عشق‌بازی نکرده‌ایم.
 تویاس مدتی به انتظار ماند. هنگامی که عاقبت داخل شد، زن،
 باردیگر به خواب فرو رفته بود. او را بیدار کرد ولی خودش آنقدر خسته
 بود و هردو آنچنان گیج بودند که آخر سر فقط توانستند مثل حلزون
 عشق‌بازی کنند.
 کلوتیلده با بدخلقی گفت: منگ شده‌ای. سعی کن به چیز دیگری
 فکر کنی.

—دارم به چیز دیگری فکر می‌کنم.
 زن می‌خواست بداند او به چه فکر می‌کند و او تصمیم گرفت
 به شرطی آنرا بگوید که زنش آنرا در جایی بازگون کند.
 تویاس گفت: در اعماق دریا، دهکده‌ای وجود دارد با خانه‌های
 سفید و بالکنهای پراز گل.
 کلوتیلده دستانش را روی سر گذاشت.

با تعجب گفت: آه تویاس، آه، به خاطر خدا اینقدر مزخرف نگو.
 تویاس دیگر حرفی نزد، به طرف دیگر تخت چرخید و سعی کرد
 بخوابد، ولی تا سپیده سحر نتوانست بخوابد، موقعی که نسیم، جهت
 خود را تغییر داد و خرچنگ‌ها او را به حال خودرها کردند خوابش برد.

زیباترین مغروق جهان

اولین بچه‌هایی که صخره بزرگ و تیره رنگ و مشکوک را دیدند که از سمت دریا به ساحل نزدیک می‌شد، خوشحال شدند که شاید کشتی دشمن است. بعد که او را بی‌تیرک و بی‌پرچم یافتند، فکر کردند شاید یک نهنگ است. ولی هنگامی که آن توده عظیم به روی ساحل افتاد و خزه‌ها، تورهای ستاره‌های دریایی، باقی‌مانده چوبها و کشتیهای غرق شده را از رویش پاک کردند، تازه آنگاه پی بردند که مردم مغروقی است. تمام بعدازظهر را با او بازی کرده بودند، او را در ماسه‌ها دفن کرده و باز بیرون کشیده بودند، تا اینکه کسی برحسب اتفاق آنها را دید و فریاد زنان مردم دهکده را خبر کرد. مردانی که تا نزدیکترین خانه حملش کردند متوجه شدند که از تمام مرده‌هایی که پیشتر شناخته بودند سنگینتر است، تقریباً هم وزن یک اسب بود. به خود گفتند شاید مدتی طولانی در آب دریا مانده و آب به میان استخوانهایش نشست کرده است. وقتی او را زمین گذاشتند، دیدند که خیلی از دیگر مردان جهان بالا بلندتر است، زیرا به اشکال در خانه جا می‌گرفت، ولی فکر کردند شاید خاصیت رشد کردن بعد از مرگ، خاص بعضی از مغروقین است. بوی دریا می‌داد، و فقط طرح او نشان می‌داد که جسد، یک موجود بشری است. چون پوست بدنش از نوعی قشر گل‌آلود پوشیده بود. لازم نبود چهره‌اش را تمیز کنند تا بفهمند که مرده‌ای بیگانه است. دهکده فقط بیست خانه چوبی داشت که حیاطهای آن سنگی و بدون گل بود و در انتهای نقطه‌ای بی‌گل و گیره بنا شده بود. خاک، چنان نادر و کمیاب بود که مادرها مدام از این وحشت داشتند که مبادا باد، بچه‌ها را با خود ببرد و مرده‌های خود را نیز مجبور بودند از بالای صخره‌ها بدریا بیفکنند. ولی دریا آرام و سخی بود و تمام

مردهای دهکده در هفت قایق جا می گرفتند. ازینرو وقتی مرد مغروق را یافتند، کافی بود به یکدیگر نگاهی بیفکنند تا بفهمند که همگی آنجا هستند.

آن شب موفق نشدند در دریا کار کنند. در حالیکه مردها خبر می گرفتند که از دهکده های نزدیک کسی کم نشده است، زنهای به تمیز کردن مغروق پرداختند. گل چهره اش را پاک کردند، خزه های ته دریا را از لابلای گیسوانش بیرون کشیدند و با میله هایی که ماهیها را تمیز می کردند، قشر روی بدنش را تراشیدند. آنگاه که او را تمیز می کردند متوجه شدند سبزه های روی بدنش از اقیانوسهای دوردست و آبهای عمیق نشان دارد و لباسش ژنده و پاره پاره است، گویی از میان دهلیزهای مرجان گذر کرده است. همچنین متوجه شدند که مرگ را بدون اینکه گندیده باشد تحمل کرده است، نه حالت تنهایی سایر مغوقین دریایی را داشت و نه حالت نیازمندان بعضی از غرق شدگان سیل را. فقط هنگامی که تمیز کردن او را به پایان رساندند متوجه شدند چه حالت متشخصانه ای دارد و آن وقت نفسشان در سینه حبس شد. نه تنها بلندقدترین، قویترین، مردانه ترین و خوش اندامترین مردی بود که در عمرشان دیده بودند، بلکه حتی در همان لحظه که نگاهش می کردند، زیبایی او فراتر از تصور آنها بود.

در تمام دهکده نه تختی آنقدر بزرگ پیدا کردند تا بتوانند او را رویش دراز کنند و نه میزی به اندازه کافی محکم تا دورش بیدار بنشینند و عزاداری کنند. نه شلواری میهمانی بلندقدترین مردان اندازه اش بود و نه پیراهنهای روزیکشنبه چاقترین کسان و نه کفشهای آدمی با بزرگترین پاها. محو تماشای درشتی هیکل و زیبایی او، زنهای تصمیم گرفتند برایش از پارچه بادبان، شلوار و از تور عروس، پیراهنی بدوزند تا بتواند مرگ خود را با تشخص و غرور ادامه دهد. همان طور که دایره وار نشسته بودند، و در خلال سوزن زدنهای خود، جسد را نگاه می کردند، به نظرشان می رسید که نه باد، هرگز آن چنان سهمگین بوده است و نه جزائر کارائیب، آن چنان بیقرار، پس به نظرشان آمد که این تغییرات به نحوی با مرد مرده مربوط می شود. فکر می کردند که اگر آن

مرد بینهایت زیبا، قرار بود در دهکده آنها زندگی کند، خانه‌اش وسیعترین درها را داشت، و تاق اتاقش بلندترین تاقها بود و کف اتاقش، محکمترین کفها و تختش، آهنیترین تختها و همسرش، سعادتمندترین زنها. فکر می‌کردند که حتماً آنقدر بانفوذ می‌بود که می‌توانست برای بیرون کشیدن ماهیها از دریا تنها اسم آنها را صدا بزند و یا از سختترین سنگها، چشمه برویاند و روی صخره‌ها گل بکارد. درخفا او را با مردان خود مقایسه کردند و فکر کردند که مردانشان در تمام عمر هرگز قادر نبوده‌اند کاری را که او در یکشب می‌کرد، انجام دهند و درته قلب خود آنها را مثل یک مشت موجود پست و ناچیز، طرد کردند. همان‌طور که در پیچ و خم خیالشان سرگردان بودند، پیرترین زنها که به‌جهت پیرترین بودن، او را بیشتر با رقت قلب نگاه کرده بود تا با شهوت، آهی کشید و گفت:

— از قیافه‌اش پیدا است که باید اسمش استبان^۱ باشد.

براستی همین‌طور هم بود. برای بیشترشان کافی بود با نگاهی دوباره بفهمند که واقعاً اسمش باید همین باشد. جوانترها که از دیگران لجبازتر بودند هنوز امیدوار بودند که وقتی به‌او لباس پوشانند و او را میان گلها خوابانند و یک جفت کفش چرمی براق به‌پایش کردند، شاید بتوان او را به اسم لائوتارو^۲ خواند. ولی امیدی بیهوده بود. پارچه به‌اندازه کافی یافت نشد، شلوار بددوخت و بدبرش برایش تنگ بود و نیروی نهانی قلبش دگمه‌های پیراهن را ازجا می‌کند. پس از نیمه شب، صدای غرش باد کاهش یافت و دریا در رخوت روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت، به‌آخرین شک و شبهه آنها پایان داد: او استبان بود. زنهایی که به‌او لباس پوشانده بودند، زنهایی که گیسوانش را شانه کرده بودند، زنهایی که ناخنهایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، هنگامی که او را روی زمین خوابانیدند، از شدت شفقت لرزیدند و آنوقت بود که پی بردند او با داشتن آن هیکل عظیم چقدر احساس بدبختی می‌کرده است، این اندام ستبر حتی پس از مرگ نیز باعث

1. Esteban

2. Lautaro

ناراحتی او شده بود. او را در نظر مجسم می کردند که تا ابد محکوم است به یک پهلوی از درها داخل شود، سرش به چهارچوب درها بخورد و هنگامی که به میهمانی می رود سرپا بایستد و نداند دستان لطیف و سرخرنگ خود را که به گاو دریایی شباهت داشت، کجا بگذارد و بانوی میزبان که دارد عقب محکمترین صندلی خود می گردد با التماس به او می گوید: استبان، لطفاً بنشینید اینجا، خواهش می کنم، و او که دستانش را به دیوار تکیه داده است، لبخند زنان می گوید: خانم، نگران نشوید، همینطوری راحت، همینطوری با پاشنه های خواب رفته و پشت مدام در حال درد، در تمام میهمانی ها همین چیزها را تکرار کرده بود: نه خانم، نگران نشوید، همینطوری راحت، بهتر از اینست که با شکستن صندلی از خجالت آب شوم. و هرگز شاید نمی فهمید که درست همان کسانی که به او می گفتند استبان نرو، لااقل صبر کن تا قهوه، جوش بیاید، همان کسانی بودند که بعداً با خوشحالی زمزمه می کردند چه خوب شد که این احمق گنده می رفت. چه راحت شدم، خل خوشکل زحمت را کم کرد! زنهایی که دور جسد او حلقه زده بودند، نزدیک سحر به این چیزها فکر می کردند. بعداً، هنگامی که چهره اش را با دستمالی پوشاندند تا آفتاب ناراحتش نکند، او آنچنان تا ابد مرده می نمود، به اندازه یی بیدفاع و شبیه به مردان خودشان بود که حس کردند سرچشمه های اشک دارد در قلبشان گشوده می شود. ابتدا یکی از زنهای جوان حق هق گریه را سرداد. زنهای دیگر، هماهنگ با هم، آه های خود را مبدل به ناله کردند. هر چه بیشتر هق هق می کردند دلشان می خواست بیشتر زار بزنند، چون مرد مغروق بیشتر به استبان شبیه می شد. عاقبت آن قدر برایش گریستند که در تمام جهان بخاطر هیچ مرده ای، آنقدر اشک ریخته نشده بود. زیباترین مرده ها!، استبان بیچاره! و ازینرو وقتی مرده ها مراجعت کردند و خبر آوردند که مغروق حتی از آن دهکده های مجاور نیز نیست زنهای درمیان گریستن خود یکمرتبه احساس شادی کردند.

آهی کشیدند و گفتند: خدای بزرگ! پس مال ما است.

مرده ها تصور کردند این گریه و زاری فقط از روی حماقت زنانه

است. خسته از پرس و خوهای شبانه‌شان تنها آرزویشان این بود که هرچه زودتر، پیش از آنکه خورشید آن روز خشک و بی‌باد، بدرخشد، خود را از شر جسد رها کنند. با پارچه‌های محکم بادبان و چوبهای تیرك، یکنوع برانکار درست کردند تا بتواند تاب سنگینی او را تا صخره‌ها بیاورد. می‌خواستند به ساقهای پایش لنگر یک کشتی تجارتنی را ببندند تا بدون اینکه در اعماق دریا به چیزی بخورد، یگراست به جایی برود که ماهیها، کورند و کشتیهای غرق شده از دلتنگی می‌میرند. مبادا که جریانهای نامساعد آب او را دوباره به کرانه بیاورد. همانطور که نعشهای دیگر را آورده بود. ولی هرچه مردها بیشتر شتاب می‌کردند، زن‌ها بیشتر به فکر چیزهایی می‌افتادند که زمان را طولانی کنند. مثل یکدسته مرغ وحش‌زده دور و بر می‌گشتند و با نوکهای خود از طاقچه‌ها اشیاء زینتی دریایی جمع می‌کردند. اینطرف، دنبال دستگاه بادسج می‌گشتند، آنطرف، دنبال قطب‌نمای مچی: «زن از آنجا برو کنار، برو جای دیگر که مزاحم نشوی، هی داری مرا روی مرده می‌اندازی!» مردها مشکوک شدند و شروع کردند به غرغر کردن که چرا برای اینکه یک غریبه را به محراب بزرگ ببرند، خودشان را هلاک می‌کنند چون بهر حال با آنهمه چیز که به او آویزان کرده بودند، کوسه‌ها او را می‌جویدند. ولی زن‌ها همچنان به او نظرقربانی آویزان می‌کردند، اینطرف و آنطرف می‌رفتند و بهم می‌خوردند. آنهایی که اشک نمی‌ریختند، آه می‌کشیدند. عاقبت مردها فریاد کشیدند که از کی تا حالا باید برای یک مغروق آنهمه جان‌فشانی کرد، برای یک مغروق ناشناس، یک کثافت. یکی از آنها، به جان آمده از آنهمه اهانت، دستمال را از چهره جسد برگرفت و آنوقت بود که حتی مردها نیز نفس در سینه‌شان، بند آمد.

استبان بود. برای شناختن او لازم به تکرار اسم نبود. اگر او را «سروالترالی» صدا کرده بودند، حتی خودشان نیز از لهجه خارجی او، از سرشانه‌های گلابتونی او، از اینکه آدمخواران را می‌کشت تعجب

می کردند، ولی او استبان بود و فقط همان بود و بس. همان که آنجا افتاده بود زیبا و کشیده مثل یک سوزن جوال دوز، بدون چکمه، با آن شلوار که مثل شلوارهای بچه های هفت ماهه بود و با آن ناخنهای محکمش که فقط می شد آنها را با چاقو گرفت. کافی بود دستمال را از چهره اش کنار بزنند تا ملتفت شوند که خودش نیز دارد خجالت می کشد و گناه از او نیست اگر این قدر درشت، سنگین و خوشگل است و اگر می دانست که باعث آن همه دردسر می شود بدون شک برای غرق شدن، محل مناسبتری در نظر می گرفت. آری، راست می گویم حاضر بودم لنگر کشتی را به گردنم بیندم و از روی صخره ها خودم را پرت کنم تا کسی را زحمت ندهم و آنچنانکه می گوید با این هیکل گنده و کثافت که اصلا ربطی به من ندارد، اینقدر ایجاد دردسر نکنم. در حالتش آنقدر درستی متجلی بود که حتی بدگمانترین مردها، مردانی که وحشت داشتند مبادا زنهایشان در شبهای دریایی بجای خواب دیدن آنها، خواب مغروق را ببینند، و نیز مردهای خشنتر از آنها از صمیمیت استبان برخورد لرزیدند.

و اینچنین بود که شایسته ترین مراسم تشییع جنازه ای را که تا بحال برای مغروقی انجام گرفته است، نسبت به او انجام دادند. چند تن از زنها که به دنبال گل به دهکده های مجاور رفته بودند با زنهای دیگری که حرف آنها را باور نمی کردند مراجعت کردند و بعد زنهای جدید بعد از دیدن مرده، خود، به دنبال گلهای دیگری رفتند و زنهای دیگری را همراه آوردند و آنها نیز بنوبه خود... تا اینکه آنقدر جمعیت وارد شد و همه آنقدر گل همراه آوردند که دیگر راه رفتن غیر ممکن شد. در لحظه آخر، همگی دلشان سوخت که او را چون یتیمی به دست دریا سپارند و از بین بهترین مردم برایش پدر و مادری انتخاب کردند، دیگران برادران، عمه و خاله و پسرعموهای او شدند، بطوریکه تمام اهالی دهکده بین خود باهم نسبت پیدا کردند. چند دریانورد که از مسافت دور صدای گریه وزاری به گوششان خورد راه خود را در دریا گم کردند و بعد ها فهمیدند که یکی از آنها خودش را به دکل کشتی بسته بوده است چون افسانه پریان دریایی را بخاطر آورده بوده است. زنها و مردها همانطور

که داشتند بر سر اینکه کی جسد را تا بالای صخره‌ها بر روی شانه حمل کند، جدال می کردند، برای نخستین بار دریافتند که کوچه‌هایشان تا چه حد حقیر و حیاط‌هایشان چقدر خشک و رؤیاهایشان تا چه اندازه ناچیز است. همه آنها، در برابر شکوه و زیبایی مغروق آنها بیشتر رنگ می باخت. او را بدون لنگر رها کردند تا اگر دلش خواست بتواند برگردد و تا وقتی جسد به آب رسید، همه آنها نفس را در سینه حبس کردند. نیازی نداشتند که به چهره هم نگاه کنند تا بفهمند که از آن به بعد دیگر هرگز کامل نخواهند بود. ولی می دانستند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد. خانه‌هایشان، درهای بزرگتری خواهد داشت، اتاقهای اتاقها بلندتر و کف اتاقها محکمتر خواهد بود تا خاطره استبان بتواند بدون اینکه سرش به جایی بخورد این ور و آن ور در خانه بگردد و در آیند. دیگر کسی جرأت نکند بگوید که بالاخره آن هیکل مرده است چه حیف که آن خوشگله آخرش مرد، چون آنها نمای خانه‌های خود را بارنگهای شاد رنگ می زدند تا خاطره استبان را ابدی سازند. پشتشان از خستگی راست نمی شد از بس از سنگها چشمه بیرون کشیده بودند و روی صخره‌ها گل کاشته بودند، بنحوی که در صبحگاههای سالهای بعد، مسافران کشتیها از بوی باغهای دریایی از خواب بیدار شوند و ناخدای کشتی با اونیفورم عرشه‌ای خود بیرون بیاید و با ردیف مدالهای جنگی روی سینه و دوربین و ستاره قطبی‌اش گرداب گل‌های سرخ را در افق جزائر کارائیب نشان بدهد و به چهارده زبان بگوید: نگاه کنید، آنجا، دهکده استبان است. جایی که باد چنان آرام است که در زیر تختخوابها غنوده است، جایی که خورشید چنان بشدت می درخشد که گل‌های آفتابگردان نمی دانند به کدام سوی بچرخند.

مرک مدام در ماوراء عشق

شش ماه و یازده روز از عمر سناتور «انسیمو سانچز»^۱ باقی مانده بود که مهمترین زن زندگیش را ملاقات کرد. با او در دهکده «گلستان نایب-السلطنه» آشنا شد. دهکده شبها پناهگاه کشتیهای قاچاقچیه‌ها بود و در روز روشن بنظر بیهوده‌ترین گوشه صحرا می‌رسید، در روبرویش دریایی بود سوزان و ساکن و آنقدر دور از همه جا که هرگز ممکن نبود کسی تصور کند در آنجا کسی بتواند خط سرنوشت دیگری را تغییر بدهد. حتی اسم دهکده نیز بنظر یک شوخی می‌رسید چون تنها گل سرخی که در دهکده دیده شد همان شاخه گل سرخی بود که سناتور سانچز، شبی که با «لائورا فارینا»^۲ آشنا شد به آنجا آورد.

توقف در آن دهکده که در حوزه انتخاباتی واقع شده بود، هرچهار سال یکبار، اجتناب‌ناپذیر بود. صبح آن روز سه چرخه‌های مملو از اثاثیه وارد شده بودند. سپس کامیونهای پر از سرخپوستان برای تکمیل گروه تظاهرکنندگان سر رسیدند. چند دقیقه‌ای قبل از ساعت یازده، با صدای موسیقی و آتش‌بازی و به دنبال راهنمایان کمیته، اتوموبیل وزارت، به رنگ شربت توت‌فرنگی وارد شد. سناتور انسیمو سانچز، آرام و فارغ از زمان، داخل اتوموبیل خنک نشسته بود، ولی به محض آنکه در ماشین را برایش باز کردند، هوایی آتش‌بار او را لرزاند و پیراهن ابریشم طبیعی او یکمرتبه خیس شد و به تنش چسبید و خود را چندین سال پیرتر و از همیشه تنهاتر یافت. در زندگی واقعی تازه چهل و دو سال از عمرش می‌گذشت، با نمرات بسیار عالی، از دانشگاه گوتینگا^۳، در رشته مهندسی ذوب فلزات فارغ التحصیل شده بود. مرد کتابخوانی

1. Onesimo Sanchez

2. Lauro Farina

3. Gottinga

بود، گرچه از آثار کلاسیک لاتین که بد ترجمه شده بودند چندان خوشش نمی‌آمد. با زن آلمانی بسیار زیبا ازدواج کرده و از او صاحب پنج فرزند شده بود، در خانواده او همه خوشبخت بودند و او نیز از همه خوشبخت‌تر، تا اینکه سه ماه پیش، به او اخطار شد که در کریسمس آینده، برای همیشه خواهد مرد.

همانطور که تظاهرات عمومی تدارک دیده می‌شد، سناتور موفق شد، یکساعت، در خانه‌ای که جهت استراحتش در نظر گرفته شده بود، تنها بماند. قبل از آنکه بخواهد، گل سرخی را که در عبور از صحرای سوزان، تروتازه نگاه داشته بود، در لیوانی آب گذاشت. پس از صرف ناهار طبق رژیم، برای جلوگیری از صدمات بزغاله‌های سرخ شده که در بقیه روز مکرراً انتظارش را می‌کشیدند، قبل از ساعت موعود، چندین شیاف بخود فرو کرد تا آرامش قبل از درد فرا برسد. سپس بادبزن برقی را کنار نو قرارداد و در سایه روشن گل سرخ، پانزده دقیقه دراز کشید، به سختی توانست چرتی بزند و به مرگ فکر نکند. بجز پزشکان، هیچکس نمی‌دانست که حتی روز مرگ او نیز تعیین شده است. تصمیم گرفته بود به تنهایی راز خود را تحمل کند. بدون هیچگونه تغییری در زندگی، نه بخاطر غرور، بلکه بخاطر شرم.

هنگامی که ساعت سه بعد از ظهر باردیگر جلو جمعیت ظاهر شد، کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود. استراحت کرده و تمیز، شلواری از کتان به پا داشت و پیراهنی با گل‌های نقاشی شده، پوشیده بود و با مصرف قرصهای مسکن، دیگر احساس درد هم نمی‌کرد. با اینحال تصور مرگ، خصمانه‌تر از آن بود که او خیال می‌کرد، چون وقتی از سکوی خطابه بالا رفت، نسبت به کسانی که بقیه را هل می‌دادند تا سعادت و افتخار دست‌دادن با او نصیبشان شود، احساس تحقیر کرد و مثل گذشته نتوانست با دیدن سرخ‌پوستان پابرنه‌ای که به زور داشتند طاقت بازوهای گچی میدان عقیم را می‌آوردند، احساس رقتی بکند. با حرکت دست، صدای کف‌زدن را ساکت کرد سپس بدون حرکت شروع کرد به صحبت کردن. نگاهش بسوی دریا که آه‌های داغ می‌کشید خیره مانده بود. صدای آرام و عمیقش همانند آب آرام دریا

بود ولی نطقی را که حفظ کرده بود برای گفتن حقیقت نبود بلکه از چهارمین کتاب تأملات «مارکوس اورلیوس»^۱ اقتباس شده بود.

برخلاف عقیده خود اینطور شروع کرد: ما به اینجا آمده‌ایم تا طبیعت را شکست دهیم. ما، بیش از این، در زمره مطرودین وطن، یتیمهای پروردگار در این عصر تشنگی و بیعدالتی، تبعیدشدگان زمین خود نخواهیم بود. بله، آقایان و خانمها، کسان دیگری خواهیم بود، بزرگ و سعادتمند. شیوه کارش اینطور بود. همانطور که او سخنرانی می کرد، همراهانش مشت مشت پرنده کاغذی به هوا می پاشیدند و پرندگان مصنوعی از روی تخته ها پرواز کرده بطرف دریا پیش می رفتند. در همان حال، عده ای از سه چرخه ها، درختهایی مناسب دکور تأثیر بیرون می کشیدند که برگهایش از نمد بود و آنها را پشت سر جمعیت در زمین نمکزار می کاشتند. عاقبت یک نمای مقوایی بزرگ را بالا بردند که خانه های کاذب با آجرهای قرمز و پنجره های شیشه ای داشت و با آن، روی زاغه های محقر زندگی واقعی را پوشاندند.

سناتور نطق خود را طولانی کرد، قطعاتی به زبان لاتین گفت تا به آنها مهلت دهد که دکورهای دلگدازنده او را نصب کنند. به آنها وعده دستگاههای باران ساز داد و زمینهایی قابل حمل برای پرورش حیواناتی با گوشت خوردنی، روغنهای سعادت که از زمین خشک، سبزیجات و از چوب پنجره ها، گل بنفشه می رویاند. هنگامی که دید ساختمان جهان ساختگی او به پایان رسیده است، با انگشت به آن اشاره کرد.

فریاد کشید: آقایان و خانمها، اینچنین خواهیم بود. ببینید، اینچنین خواهیم بود.

جمعیت سر خود را برگرداند. یک کشتی اقیانوس پیمای کاغذی داشت از پشت خانه ها عبور می کرد و از بلندترین خانه های آن شهر مصنوعی هم بلندتر بود. فقط خود سناتور متوجه شد که دهکده مقوایی نیز از بس آنرا بازویسته کرده و از اینطرف به آنطرف کشانده بودند،

همانند دهکدهٔ «گلستان نایب السلطنه» حقیر، گرد و خاکی و غم- انگیز می‌نمود. «نلسون فارینا» پس از دوازده سال، نفرت تا به سناتور سلام کند. از میان ننوی خود به‌نطق او گوش کرد. درخانه‌ای که گچ روی تیرکهای آن هنوز خیس بود و با دستهای خود آنرا بنا کرده بود، همان دستانی که همسر اولش را با آنها تکه‌تکه کرده بود. از زندان کاینا^۱ فرار کرده و سوار بر یک کشتی پراز طوطی بی‌گناه وارد «گلستان نایب السلطنه» شده بود. یک زن سیاه‌پوست زیبا که از «پاراماریبو»^۲ گیر آورده بود و از او صاحب دختری شده بود، او را همراهی می‌کرد. چند وقت بعد، زن، به‌مرگ طبیعی درگذشت و بی- آنکه به‌سرنوشت زن دیگر او گرفتار شود که قطعات بدنش در باغچهٔ گل کلم او مدفون بود، بلکه او را تمام و کمال با اسم هلندیش در قبرستان محلی دفن کردند. دختر، رنگ پوست و زیبایی مادر و چشمان زرد و مات پدر را به‌ارث برده بود و پدرش می‌دانست که دارد زیباترین زن جهان را بزرگ می‌کند و آنهم بیدلیل نبود.

نلسون فارینا از وقتی که در اولین حوزهٔ انتخاباتی با سناتور انسیموسانچز، آشنا شده بود به‌او التماس کرده بود تا برای فرار از چنگ عدالت کمک کند تا بتواند شناسنامه‌ای دست‌وپا کند. سناتور، مهربان ولی نفوذناپذیر التماسهای او را ندیده‌گرفته و تقاضایش را رد کرده بود. نلسون فارینا سالهای سال تسلیم نشد و هر بار فرصتی پیش می‌آمد تقاضای خود را به‌نحوی به‌گوش او می‌رساند. ولی هر بار، همان جواب را شنیده بود. بطوریکه آن مرتبه در آن ننوی خود داشت در آن فرورفتگی سوزان دزدان دریایی، زنده‌زنده می‌گندید. هنگامی که صدای کف‌زدن پایان نطق به‌گوشش رسید، سرش را بلند کرد و از بالای تیرکها، چشمش به‌پشت مقوای کمدی، طرح ساختمانها، ساقهٔ درختان افتاد و نیز کسانی را که داشتند کشتی اقیانوس‌پیما را به‌جلو می‌رانند، کینهٔ خود را تف کرد و به‌زبان فرانسه گفت:

— کثافت، این هم کمدی سیاست است.

1. Cayenna

2. Paramaribo

پس از پایان نطق، سناتور مطابق معمول در خیابانهای دهکده، در میان همهٔ موزیک و آتش بازی و ازدحام اهالی که هریک مشکلات خود را برایش شرح می‌دادند، به‌گردش پرداخت. سناتور حرفهای آنها را بارغبت‌گوش می‌داد و همگی را بدون دادن وعده‌های غیرممکن، به‌نوعی راضی کرده، تسلی می‌داد. زنی که روی سقف یک خانه نشسته و شش فرزند کوچکش او را احاطه کرده بودند، موفق شد صدای خود را از میان سروصدا و ترق‌تروق باروت آتشبازی به‌گوش او برساند.

گفت: سناتور، تقاضای من چندان بزرگ نیست. فقط یک خر می‌خواهم که از «چاه دارزده» آب بیاورم.

سناتور به‌شش بچهٔ کثیف او خیره شد. پرسید:

— مگر شوهرت چه شده؟

زن، با خوش خلقی جواب داد: به‌جزیرهٔ آروبا، به‌دنبال سرنوشتش رفته است. و تنها چیزی که پیدا کرده یکی از آن زنهای خارجی است که در دندانشان الماس می‌گذارند.

جواب او همه را به‌خنده انداخت!

سناتور گفت: بسیار خوب، می‌گویم یک خر به‌تو بدهند.

چیزی نگذشت که یکی از همراهانش، خری را به‌خانهٔ زن برد که روی پشتش بارنگی ثابت یکی از شعارهای انتخاباتی نوشته شده بود تا هیچکس فراموش نکند که آن خر، هدیه‌ای از جانب سناتور است.

درگردش کوتاه خود در خیابان تقاضاهای ناچیزتری را نیز برآورده کرد و بعلاوه یک قاشق شربت به‌دهان مریضی ریخت که جهت دیدن او، داده بود تختش را به‌دم درکشانده بودند. نزدیک آخرین خانه، از پشت دیوار کوتاه، نلسون فارینا را درنمودید. بنظرش پژمرده و خاکستری‌رنگ رسید ولی بدون علاقه به او سلام کرد.

— حالتان چطور است؟

نلسون فارینا درنوی خود چرخید و او را درمیان عنبر غمگین نگاه خود بحال خود گذاشت.

گفت: 'Moi, vous savez'

دخترش با شنیدن سلام و تعارف آنها به حیاط رفت. یک پیشبند دهاتی معمولی بسته بود، به سرش روبانهای رنگین زده بود و چهره‌اش را آفتاب سوخته بود ولی حتی در آن حالت سادگی، واضح بود که زیباتر از او زنی در جهان یافت نمی‌شود.

نفس سناتور از دیدن او بند آمد. با تعجب آهی کشید و گفت:

— مگر عقل خدا کم شده است؟!!

آن شب، نلسون فارینا بهترین لباسهای دخترش را به او پوشاند و او را پیش سناتور فرستاد. دو نگهبان مسلح که داشتند در آن خانه عاریه از گرما نفس نفس می‌زدند، به او فرمان دادند تا روی تنها صندلی راهرو ورودی به انتظار بنشیند.

سناتور در اتاق مجاور بامردان عالی‌مقام «گلستان نایب السلطنه» کمیسیون داشت. آنها را به آنجا احضار کرده بود تا حقیقتی را که در طق خود پنهان کرده بود برای آنها فاش کند. آنقدر به عالی‌مقامان سایر دهکده‌های صحرا شباهت داشتند که خود سناتور حس می‌کرد هر شب با همان عده کمیسیون دارد. پیراهنش از شدت عرق به تنش چسبیده بود و سعی می‌کرد بدنش را با باد بادبزن برقی که در گرمای اتاق مانند خرمگسی و زوز می‌کرد، خشک کند.

گفت: معلوم است که ما پرندگان کاغذی نمی‌خوریم. شما و من، می‌دانیم که روزی که توی این آغل بزغاله درخت و گل بوجود بیاید، روزی که بجای کرم، در چاه‌ها خز بروید، آن روز، نه من و نه شما کاری در اینجا نخواهیم داشت. حرفم را درک می‌کنید؟

هیچکس جوابی نداد. سناتور، همانطور که داشت حرف می‌زد، صفحه‌ای مصور از تقویم را کنده و با آن یک پروانه کاغذی ساخته بود. پروانه را در جریان هوای بادبزن، بدون منظور، رها کرد، پروانه در اتاق چرخ می‌زد و سپس از میان در نیمه باز خارج شد. سناتور به سخنان خود ادامه داد. گفت: نباید آنچه را که خودتان می‌دانید برایتان

۱. شما می‌دانید که حال من چطور است.

تکرار کنم. انتخاب مجدد من خیلی بیشتر به نفع شماست تا به نفع من. برای اینکه من دیگر از دست آبهای گندیده و عرق سرخپوستان به تنگ آمده‌ام ولی شما با آن زندگی می‌کنید.

لائورافارینا خروج پروانه کاغذی را دید. فقط او آن را دید، برای اینکه نگهبانان، همانطور که تفنگهای خود را بغل گرفته بودند به خواب رفته بودند. پروانه مصور پس از چند چرخ زدن بزرگ، تعادل خود را از دست داد، به دیوار خورد و همانجا چسبید. لائورافارینا سعی کرد با ناخنهایش آن را از دیوار جدا کند. یکی از نگهبانان که از سروصدای کف زدن اتاق مجاور از خواب بیدار شده بود، متوجه عمل بیهوده او شد.

نیمه خواب گفت: نمی‌توان آن را از جای کند، روی دیوار نقاشی شده است.

هنگامی که مردان کم‌کم از اتاق کمیسیون خارج شدند، لائورافارینا بار دیگر روی صندلی نشسته بود. سناتور در جلو در اتاق، دست بردستگیره باقی ماند و فقط هنگامی که راهرو ورودی خالی شد متوجه لائورافارینا شد.

— اینجا چکار می‌کنی؟

دخترک جواب داد: 'C'est de la part de mon père' سناتور فهمید. ابتدا نگاهی به نگهبانان انداخت که داشتند چرت می‌زدند و سپس به دخترک نگاه کرد که زیبایی خارق‌العاده‌اش خیلی شاهانه‌تر از درد او بود و آنوقت تعیین سرنوشت را بعهده مرگ گذاشت و به او گفت: داخل شو.

لائورافارینا در جلودر اتاق دهانش از تعجب باز ماند. هزاران- هزار اسکناس در هوای اتاق موج می‌زد، درست مثل پروانه. ولی سناتور بادبزنی را خاموش کرد و اسکناسها بدون هوا، روی اشیاء اتاق نشستند.

لبخند زنان گفت: همانطور که می‌بینی گه هم پرواز می‌کند.

لائورا فارینا نشست، درست مثل اینکه سر کلاس مدرسه نشسته باشد. پوستش کشیده و نرم بود. رنگ و غلظت آفتابی نفت خام را داشت، گیسوانش مانند یال کره اسب سیاه بود و چشمان درشتش از نور هم روشنتر بود. سناتور، خط نگاه او را دنبال کرد و در انتهای نگاه او شاخه گل سرخ را یافت که از خشکی هوا پژمرده شده بود. گفت: گل سرخ است.

دختر با گیجی گفت: «در ریو آچا گل سرخ دیده‌ام.»
سناتور روی یک تخت سفری نشست، همانطور که درباره گل‌های سرخ حرف می‌زد، دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. روی دنده‌هایش، جایی که تصور می‌کرد در داخل سینه قلبش باشد، یک قلب تیر-خورده دزد دریایی، خالکوبی شده بود. پیراهن خیس را به زمین انداخت و از لائورا فارینا تقاضا کرد به او در آوردن چکمه‌هایش کمک کند.
دختر، جلو تخت سفری زانو زد. سناتور همچنان متفکرانه به او خیره شده بود و همانطور که دخترک بند چکمه‌های او را باز می‌کرد، از خودش پرسید که بدیمنی این ملاقات دامن کدامیک از آن دو را خواهد گرفت.

گفت: تو یک دختر بچه هستی.
دختر گفت: معلوم نیست ولی در ماه آوریل نوزد مساله می‌شوم.
سناتور علاقه‌اش جلب شد.

— چه روزی؟

دختر گفت: یازدهم.

سناتور حالش بهتر شد. گفت: هر دو متولد ماه حمل هستیم.
سپس لبخند زنان اضافه کرد: برج تنهایی است.

لائورا فارینا به گفته او توجهی نکرد چون نمی‌دانست با چکمه‌ها چگونه. سناتور نیز به سهم خود نمی‌دانست با لائورا فارینا چگونه چون به عشق‌های پیش‌بینی نشده عادت نداشت و علاوه بر این پی‌برده بود که آمدن او به آنجا دلیل دیگری دارد. فقط احتیاج به زمان داشت تا فکر کند. لائورا فارینا را در میان زانوانش زندانی کرد، کمر او را چسبید و خودش روی تخت‌خواب سفری دراز شد. آنوقت فهمید که دختر در

زیر لباسش، لخت است، چون بدن دختر بوی تند حیوان اهلی می‌داد ولی قلبش وحش‌زده بود و پوست بدنش با عرقی سرد کرخت شده بود. سناتور آهی کشیده گفت: متولدین حمل را هیچکس دوست ندارد. لائورا فارینا خواست چیزی بگوید ولی هوا فقط برای نفس کشیدنش کافی بود. سناتور او را کنار خود خواباند، چراغ را خاموش کرد و اتاق در سایه روشن گل سرخ فرو رفت. دخترک خود را به ترحم سرنوشت خود رها کرد. سناتور آهسته او را نوازش کرد بدون اینکه دستش کاملاً به او بخورد به دنبال او گشت ولی درست جایی را که دنبالش می‌گشت قطعه‌ای آهن یافت!

— آنجا چه داری؟

دختر گفت: یک قطعه زنجیر.

سناتور با عصبانیت گفت: چه کار مزخرفی!

و آنچه را که در فکرش بود از او پرسید: کلیدش کجا است؟

لائورا فارینا نفسی کشید. جواب داد: پیش پدرم است. به من گفت به شما بگویم که اگر کلید را می‌خواهید کسی را بفرستید و یک قولنامه هم همراهش کنید که وضع پدرم را روبراه کند. سناتور درجا خشکش زد. با عصبانیت غرغر کرد: «بزغاله فرانسوی!» سپس چشمانش را بست و در تاریکی بخاطر آورد: «به یاد داشته باش که تو یا هر کس دیگر بزودی خواهید مرد و بعد از شما حتی اسمی نیز باقی نخواهد ماند» منتظر ماند تا حرصش فرو بنشیند.

آنوقت پرسید: بگو بینم. درباره من چه چیزها شنیده‌ای؟

— راستش را بگویم؟

— راستش را بگو.

لائورا فارینا گفت: بسیار خوب، می‌گویند که شما از دیگران هم

بدتر هستید، چون با آنها فرق دارید.

حالت سناتور فرقی نکرد. مدتی طولانی سکوت کرد، چشمانش را بست و هنگامی که آنها را گشود گویی به حال طبیعی خود بازگشته است.

مصممانه گفت: چه مزخرفاتی! به آن پدر بزغاله‌ات بگو که

اوضاعش را روپراه خواهم کرد.
 لائورا فارینا گفت: اگر مایل باشید خودم بروم کلید را بگیرم.
 سناتور او را پیش خود نگاه داشت.
 گفت: کلید را فراموش کن و کمی بامن بخواب. وقتی آدم تنها
 است خیلی خوب است یکی کنارش باشد.
 آنوقت دختر کسراو را روی شانه‌اش گذاشت و چشمانش روی
 گل سرخ خیره ماند. سناتور کمر او را در بغل گرفت، صورتش را در زیر
 بغل او که بوی حیوان اهلی می‌داد پنهان کرد و تسلیم وحشت خود
 شد. شش ماه و یازده روز بعد، در همان حال از جهان رفت، منحرف و
 مطرود، همه بخاطر رسوایی عمومی و لائورا فارینا اشک‌ریزان از حرص
 اینکه چرا دارد بدون او می‌میرد.



آخرین سفر کشتی خیالی

حالا به همه نشان خواهم داد من کی هستم، این را سالها بعد، با صدای کلفت مردانه‌اش به خود گفت، سالها پس از آنکه برای اولین بار کشتی اقیانوس پیمای عظیم را دید که بدون نور و بدون سرو صدا، یکشب مانند یک ساختمان بزرگ و متروک از مقابل دهکده عبور کرد و طولش از سرتاسر دهکده بیشتر و قدش از بلندترین برج ناقوس کلیسا بلندتر بود و در ظلمت شب به سفر خود به سمت شهر مستعمره‌ای طرف دیگر خلیج ادامه داد، شهری که برای مقابله با دزدان دریایی، محلو از قلعه‌های جنگی بود، با بندر باستانی سیاه‌پوستان و فانوس دریایی بزرگی که حلقه‌های نور هولناکش هر پانزده ثانیه یکبار، دهکده را تبدیل به منظره‌ای از کوههای ماه، با خانه‌های نورانی و خیابانهای آتش‌فشانی می‌کرد، و گرچه او در آن زمان پسر بچه‌ای بیش نبود و صدایش هنوز مردانه نشده بود ولی از مادرش اجازه گرفته بود که شب، تا دیروقت کنار ساحل بماند و به صدای چنگ نواختنهای شبانه باد گوش کند ولی هنوز بخاطر می‌آورد که چگونه وقتی نور فانوس دریایی گشوده می‌شد، کشتی اقیانوس‌پیمای ناپدید می‌شد و بار دیگر با کنار رفتن نور ظاهر می‌شد، بطوریکه کشتی در مدخل خلیج بطور مداوم ظاهر می‌شد و ناپدید می‌گشت و با تلوتلو خوردن خواب‌آلود خود سعی داشت کانال خلیج را بیابد، تا اینکه گویی سوزنی در دستگاه جهت‌یابیش شکسته باشد، راه خود را به طرف صخره‌ها کج کرد، و به صخره‌ها خورد و هزاران تکه می‌شد و بی‌هیچ صدایی غرق شد درحالیکه چنین برخوردی با صخره‌ها می‌بایستی تولید انفجاری پر سرو صدا می‌کرد که خفته‌ترین ارندهای جنگل ماقبل تاریخی را که پس از آخرین خیابانهای دهکده آغاز می‌شد و در انتهای دیگر جهان پایان می‌یافت، از خواب بیدار

کند، بطوریکه خود او نیز تصور کرد آنرا در خواب دیده است. مخصوصاً روز بعد، موقعی که آکواریوم درخشان خلیج را دید و رنگهای درهم و آمیخته به هم کلبه‌های سیاهپوستان روی تپه‌های بندر را، و قایقهای قاچاقچیان گویانا را که طوطیهای معصومی دریافت می‌کردند که گلویشان مملو از الماس بود، فکر کرد: همانطور که داشتم ستاره‌ها را می‌شمردم خوابم برده و آن کشتی عظیم را در خواب دیده‌ام، بطوریکه آنقدر مطمئن شد که ماجرا را برای هیچکس تعریف نکرد، دیگر هم به آن فکر نکرد تا درست همان شب، در ماه مارس آینده، موقعی که داشت سر اسبهای آبی را در دریا می‌شمرد، بار دیگر کشتی اقیانوس پیمای خیالی را تیره رنگ و در عین حال نورانی در آنجا یافت و این بار آنقدر از بیداری خویش مطمئن بود که دوان دوان پیش مادرش رفت و جریان را برای او تعریف کرد و مادرش سه هفته تمام از غصه زار زد که از بس وارونه زندگی می‌کنی مغزت دارد می‌گردد، روز می‌خواهی و شب، مثل ولگردها دوره راه می‌اقتی، و چون دسته‌های صندلی راحتی، در عرض یازده سال بیوه‌زن بودن ساییده شده بود و در آنروزها می‌بایستی به شهر می‌رفت تا صندلی راحتی برای نشستن بخرد و به شوهر مرده‌اش فکر کند، از فرصت استفاده کرد و از قایقران تقاضا کرد که قایق را از سمت صخره‌ها براند تا پسرش آنچه را که در ویتترین دریا دیده است، ببیند: عشق ماهیها در بهار اسفنجها، گوش‌ماهیهای صورتی‌رنگ و کلاغهای آبی‌رنگ که در لطیفترین چاههای دریا وجود داشت، شیرجه می‌رفتند و حتی گیسوان سرگردان مغروقین کشتیهای مستعمره‌ای، ولی نه اثری از کشتیهای اقیانوس پیمای غرق شده وجود داشت و نه از گل کلمهای عصزان، با اینحال او آنقدر اصرار می‌کرد که مادرش به او قول داد در ماه مارس آینده او را همراهی کند، البته بدون اینکه بداند که تنها چیز مسلم آینده‌اش یک صندلی راحتی عهد فرانسیس دریگ بود که دریگ حراجی ترکها خرید و همان شب روی آن نشست و آه کشان فکر کرد: «الوفرته» 'بیچاره من! اگر بدانی فکر کردن به تو از

روی پارچهٔ مخمل با این ابریشم دوزیهای ملکه‌وار چقدر راحت است، ولی هرچه بیشتر شوهر خود را بخاطر می‌آورد به همان اندازه نیز خون، در قلبش تبدیل به شکلات می‌شد و پر از حباب، درست مثل اینکه عوض نشستن، در حال دویدن باشد، خیس از عرق ترس و با نفسی مملو از خاک، تا اینکه طرفهای سحر پسرش برگشت و او را در صندلی راحتی مرده یافت طوری که بدنش هنوز گرم بود ولی مثل کسی که مار او را گزیده باشد، یکمرتبه گندیده بود و درست عین همین واقعه برای چهار خانم دیگر هم پیش آمد البته قبل از اینکه صندلی راحتی را، خیلی دور در دریا بیفکند، جایی که نتواند به کسی صدمه بزند، چون در عرض قرنهای آنقدر از آن صندلی راحتی استفاده کرده بودند که دیگر ظرفیت استراحت بخشیدن خود را از دست داده بود، و در نتیجه پسر مجبور شد به وضعیت رقت‌انگیز یتیمی خود که همه با انگشت نشانش می‌دادند و می‌گفتند این پسر همان بیوه‌زنی است که صندلی منحوس را به دهکده آورد، عادت کند و به جای برخورداری از ترحم مردم، با خوردن ماهیهایی که از قایقها می‌دزدید زندگی خود را بگذراند و صدایش رفته رفته دورگه شد و خاطرات گذشته خود را بخاطر نیامورد تا یکشب دیگر در ماه مارس که برحسب اتفاق به طرف دریا نظر افکند، ناگهان، پروردگارا! آن نهنگ عظیم پنبهٔ نسوز، آن حیوان غرش‌کننده را دید و دیوانه‌وار فریاد زد مردم بیایید آنرا ببینید و سگها چنان به پارس کردن افتادند و زنها چنان دستپاچه شدند که حتی پیرترین مردان نیز وحشت پدران خود را بخاطر آوردند و زیر تختخوابهای خود پنهان شدند چون تصور کرده بودند «ویلیام دامپیر»^۱ مراجعت کرده است و کسانی که در خیابانها پراکنده شدند زحمت اینرا بخود ندادند که آن ساختمان معیرالعقول را ببینند که در آن لحظه داشت بار دیگر جهت خود را گم می‌کرد و در فاجعهٔ سالیانهٔ خود هزاران تکه می‌شد، بلکه پسرک را به باد کتک گرفتند و بدنش را آنچنان کبود کردند که با دهان کف-

۱. William Dampier (۱۶۵۲-۱۷۱۵): کاشف تنگهٔ دامپیر در گینهٔ جدید. - م.

کرده از خشم گفت: حالا خواهید دید من کی هستم، ولی تصمیم خود را به هیچکس نگفت و در عوض، تمام سال را با همان فکر گذراند: حالا نشان همه خواهم داد که من کی هستم، و همانطور به انتظار ظاهر شدن مجدد کشتی باقی ماند تا آنچه را که انجام دادن است انجام دهد و آن این بود که یک قایق دزدید، از خلیج عبور کرد و تمام بعد از ظهر را به انتظار رسیدن ساعت موعود در میان دهلیزهای بندر سیاهپوستان، در میان پیت خیارشوری جزائر کارائیب باقی ماند ولی آنچنان در ماجرای خود غرق بود که مثل همیشه در مقابل مغازه‌های سرخپوستان توقف نکرد تا چینیهای عاج را ببیند که در دندان فیل حکاکی شده بودند، و یا سیاهپوستان هلندی را با آن دو چرخه‌هایشان مسخره کند، و یا مثل دفعه‌های پیش از کسانی که پوست تنشان مثل پوست مار کبرا بود و بارها دور دنیا را گشته بودند بترسد، پس مسحور رؤیای میکده‌ای که در آن یفتک زنهای برزیلی را می‌فروختند، متوجه چیزی نشد تا اینکه شب با سنگینی تمام ستارگانش به روی او افتاد و جنگل از خود عطر شیرینی از گلهای گاردینا و مارمولک گندیده بیرون داد و او داشت در قایق سرقتی خود به طرف مدخل خلیج پارو می‌زد و چراغ را خاموش کرده بود تا نگهبانان گمرک را متوجه نکند و پانزده ثانیه با نور سبز رنگ فانوس دریایی، رؤیایی می‌شد و بعد باردیگر به حالت بشری خود برمی‌گشت و می‌دانست که دارد به کانال بندر نزدیک می‌شود، نه تنها بخاطر اینکه نور چراغهای غم‌انگیز آنرا نزدیکتر می‌دید، بلکه چون نفس کشیدن آب غمگینتر می‌شد و آنچنان غرق در خود پارو می‌زد که نفهمید از کجا ناگهان نفس هولناک کوسه‌ای به او خورد، همانطور که نفهمید چرا شب، گویی که ستارگانش یکمرتبه مرده باشند، غلیظتر شد و دلیلش این بود که کشتی اقیانوس‌پیما آنجا بود، با هیکل عظیم خود، پروردگارا، عظیمتر از عظیمترین چیزهای زمین و دریا، سیصد تن بوی کوسه که آنچنان نزدیک به قایق عبور می‌کرد که او می‌توانست به وضوح وصله‌های فولادی بدنه‌اش را ببیند، بدون حتی یک نور در روزنه‌های بی‌انتهایش، بدون نفسی در دستگاهش، بدون روح، سکوت خود را

تحمل می کرد، آسمان خالی خود، هوای مرده خود، زمان متوقف شده خود، دریای سرگردان خود که یک جهان، حیوان غرق شده رویش شناور بود و ناگهان تمام این چیزها با داس نور فانوس دریایی ناپدید و برای لحظه ای تبدیل به دریای بلورین کارائیب شد، باشب ماه مارس و هوای هرروزی مرغهای ماهیخوار، و بدین سان او در میان گویهای شناور تنها ماند بدون اینکه بداند چه بکند، ازخودش متعجبانه پرسید که شاید هم واقعاً دارد با چشمهای باز خواب می بیند، نه فقط حالا بلکه دفعه های دیگر هم خواب بوده است ولی به محض اینکه این فکر به سرش زد، نفسی مرموز، گویهای شناور را از اول تا آخر خاموش کرد بطوریکه وقتی نور فانوس دریایی عبور کرد کشتی اقیانوس پیما باردیگر ظاهر گشت و قطب نماهایش بهم ریخته بود شاید حتی نمی دانست که آن دریای کدام اقیانوس است و بسختی در جستجوی کانال نامربی بود و در حقیقت داشت به طرف صخره ها پیش می رفت که او یکمرتبه متوجه شد آن گویهای شناور آخرین طلسم آن جادو است و چراغ قایق را روشن کرد، یک نور کمرنگ سرخ که بدون شک هیچیک از دیده بانیهای اداره گمرک را به وحشت نمی انداخت ولی برای ناخدای کشتی همانند خورشید مشرق زمین بود چون بر اثر آن نور، کشتی اقیانوس پیما مسیر خود را پیدا کرد و با حرکتی رستاخیزی وارد دهانه کانال شد و آن گاه تمام چراغهایش همزمان باهم روشن شد، کوره هایش بکار افتاد، ستارگان آسمانش روشن شدند و اجساد جانوران شناور به عمق فرو رفتند و در آشپزخانه، بشقابها بهم خوردند و بوی سسها بلند شد و صدای ارکستر با نواختن دو نیمه ماه بهم و تام تام شریانهای عشاق دریایی در سایه روشن کابینها به گوش رسید ولی او آنقدر خشم در سینه اش انباشته بود که نه گذاشت از شوق گیج بشود و نه از آن سعادت به وحشت بیفتد، بلکه مصممتر از همیشه به خود گفت حالا خواهند دید من کی هستم، پدر سوخته ها حالا خواهند دید! و بجای اینکه خود را کنار بکشد تا زیر آن دستگاه عظیم نرود، شروع کرد به پارو زدن در جلو آن، حالا خواهید فهمید من کی هستم و همانطور کشتی را با نور چراغ خود هدایت کرد تا اینکه آنقدر از

اطاعت آن مطمئن شد که باردیگر او را وادار کرد عرشه‌های خود را منحرف سازد. کشتی را از کانال نامریی بیرون کشید و گویی یک گوساله دریایی باشد، قلاده آنرا به طرف دهکده خفته کشید، یک کشتی زننه و تسخیرناپذیر در مقابل دسته‌های نور فانوس دریایی که اکنون هرپانزده ثانیه آنرا تبدیل به آلومینیوم می‌کرد و رفته‌رفته صلیبهای کلیساها پدیدار می‌شد، حالت نزار خانه‌ها، امید و کشتی اقیانوس پیمایا به دنبال اومی رفت، با تمامی آنچه که در درون خود داشت دنبال اومی رفت، با ناخدای خفته‌اش، گاوهای نمایشی دریخ یخچال-هایش، بیماری تنها در بیمارستانش، آبهای یتیم چاه‌هایش، ناخدای بیدار شده که صخره‌ها را به جای اسکله گرفته بود چون درست در آن لحظه صدای ضجه سوت کشتی منفجر شد، یکبار، او سراپا از بخاری که رویش ریخت خیس شد، یکبار دیگر و قایق سرقتی کم مانده بود واژگون شود، یکبار دیگر، ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون پله‌های ساحل در آن نزدیکی دیده می‌شد، ریگ خیابانها، در خانه‌های مردم دیرباور و دهکده که سراسر با نور کشتی اقیانوس پیمای وحشتزده روشن شده بود و اوفقط فرصت کرد که خود را کنار بکشد تا بگذارد آن طوفان سهمگین پیش برود و از شوق فریاد کشید بفرماید هیولا، درست یک ثانیه قبل از آنکه آن کشتی فولادین زمین را بشکافد و صدای خرد شدن نودهزار و پانصد جام کریستال شامپانی، یکی پس از دیگری به گوش برسد، و آنوقت همه جا روشن شد و اکنون دیگر صبح یکروز مارس نبود بلکه ظهر درخشان یک روز چهارشنبه بود و او با رضایت خاطر توانست ناباوران را ببیند که بادهان باز به بزرگترین کشتی اقیانوس پیمای این جهان خیره شده بودند که جلوی کلیسا به گِل نشسته بود، ازهر سفیدی سفیدتر، بلندیش بیست مرتبه بلندتر از برج ناقوس کلیسا و با طول نود و هفت مرتبه بیشتر از طول سرتاسر دهکده با اسمش که با حروف فلزی روی بدنه حک شده بود: «هالالشیلاک» و هنوز از بدنه‌اش آبهای باستانی دریا‌های مرگ، قطره قطره فرو می‌ریخت.

بایلای خوشقلب، فروشنده معجزات

از اولین یکشنبه‌ای که او را دیدم بنظرم یک ماده قاطر سیسلی رسید. بند شلوارش مخملی بود و نخهای طلایی داشت، تمام انگشتانش پوشیده بود از انگشتریهایی با نگین سنگهای رنگین، گیسوانش را بافته بود و درمیان شیشه‌های دارو و علفهای مسکن — که خودش درست می‌کرد و با فریاد مدام خود در دهات جزائر کارائیب می‌فروخت — در بندر «سانتاماریا دل دارین»^۱، از میزی بالا رفته بود. ولی آن مرتبه خیال نداشت چیزی به آن سرخپوستان گدا بفروشد، فقط داشت التماس می‌کرد که برایش یک افعی بیاورند، از آن افعیهای راست‌راستی، تا او روی گوشت بدن خود، تأثیرتریاقی را که خود، اختراع کرده بود نشان دهد. بله، آقایان و خانمها، این تنها پادزهر نیش مار و رطیل و هزارپا و هرنوع جانور زهردار دیگر است. یکنفر که سخت تحت تأثیر او قرار گرفته بود، یک بطری، یک افعی معلوم نبود از کجا، از بدترین نوع آورده بود، از آنهایی که نفس را مسموم می‌کنند و او چنان آنرا با میل و رغبت توی دستش گرفت که گویی خیال دارد آنرا بخورد. ولی حیوان به‌مجرد اینکه از شیشه خلاص شد چنان به‌گردن او زد که نفسش در سینه حبس شد و فقط وقت کرد تریاق را از گلو پایین بریزد. میزداروهای ارزان قیمت به‌روی جمعیت قرو افتاد و او خودش روی زمین بخود می‌پیچید، با آن بدن لختش که گویی درونش خالی است و همانطور که با تمام دندانهای طلایی خود به‌خندیدن ادامه می‌داد. آشفته‌گی به‌حدی بود که یک کشتی شمالی که بیست سال بود به‌اسکله بسته شده بود، اعلام قرنطینه کرد تا زهرافعی به‌داخل کشتی نفوذ نکند و مردمی که

1. Santa Maria del Darién

داشتند برای «یکشنبه نخل» دعا می خواندند، بی آنکه مراسم نماز را به پایان برسانند با شاخه های زیتون مقدس از کلیسا بیرون آمدند، چون هیچکس مایل نبود تماشای تأثیر پادزهر را از دست بدهد. باد مرگ داشت او را باد می کرد، بدنش دوبرابر شده بود و از دهانش کف بیرون می ریخت، با تمام منافذ پوست بدنش نفس می کشید با اینحال چنان باشور و شعف می خندید که تمام زنگهای بدنش به صدا درآمده بود. آماس بدنش شلوار او را ترکاند، درزهای پیراهنش را شکافت، انگشتانش از فشار انگشتریها بهم پیچیدند، بدنش رنگ گوشت گوزن دودزده را به خود گرفت و از دهانش صدای جان کندن بیرون زد، بطوریکه کسانی که قبلاً مارگزیده ای را دیده بودند فهمیدند که دارد قبل از مردن، می گندد و می دانستند که بدنش چنان آتش و لاش خواهد شد که مجبور خواهند شد او را باییل از زمین بردارند و در داخل کیسه ای بریزند. ولی فکر می کردند که حتی در آن حال نیز باز به خنده خود ادامه خواهد داد. منظره، چنان باور نکردنی بود که دریانوردان، روی عرشه کشتی رفتند و با دوربینهای مخصوص فاصله دور، از او عکس گرفتند، ولی زنهایی که از مراسم نماز خارج شدند نقشه های خود را فراموش کردند و او را که در حال جان کندن بود، با شالی پوشاندند و شاخه های زیتون را رویش گذاشتند، بعضی هاشان بخاطر اینکه مایل نبودند ملوانان با آن دستگاههای عجیب و غریب به جسد او بی حرمتی کنند و بعضی ها هم بخاطر اینکه وحشت داشتند بینند چطور آن مرد مرده قادر است باز هم خنده بر لب بمیرد و دیگران به تصور اینکه شاید بتوان با آن شاخه های زیتون زهر را لااقل از روح او بیرون کشید. همگی خیال می کردند مرده است، ولی او با حرکت بازوی خود که هنوز حسی داشت، شاخه های زیتون را از روی خود عقب زد. با اینحال بدون کمک کسی، میز را دوباره به حالت اول خود برگرداند، مانند خرچنگی از آن بالا رفت و مجدداً شروع کرد به دادزدن، که آن تریاق، به سادگی نشانه ای از حکمت خدا است که در بطری کرده اند، همانطور که همگی ما به چشم خودمان دیده بودیم. قیمت آنهم فقط دو پول خرد بود، زیرا که او آن را برای تجارت درست نکرده بود و منظورش فقط

خدمت به بشر بود. و آقایان و خانمها، ترا به خدا همگی با هم به من حمله ورنشوید، صبر کنید، به اندازه کافی برای همه شما دارم.

طبیعی بود که همگی با هم به طرفش هجوم بیاورند، کار خوبی کردند، چون آخر سر برای همه به اندازه کافی نبود. حتی دریا سالار کشتی نیز، که متقاعد شده بود برای سم سرب آنا رشیستها مفید است، یک بطری کوچک برای خودش خرید و مسافران کشتی تنها به این اکتفا نکردند که از او، سرپا روی میز، عکسهایی رنگی بیندازند بلکه چون نتوانسته بودند از مرده او عکس بگیرند، آنقدر دادند زیر عکسها را امضاء کرد که دستش درد گرفت. تقریباً شب شده بود و در بندر فقط ما مانده بودیم، ما که بیشتر از دیگران مبهوت جریان شده بودیم. او با نگاه بین جمعیت، دنبال کسی می گشت که قیافه احمقها را داشته باشد تا بتواند در جمع آوری بطریهایش به او کمک کند و طبیعتاً متوجه من شد. آن نگاه، همانند نگاه سرنوشت بود، نه فقط سرنوشت من. برای اینکه بیش از یک قرن از آن روز می گذرد و هر دوی ما چنان به وضوح آنرا بخاطر داریم که انگار یکشنبه گذشته اتفاق افتاده است. همانطور که داشتیم اثاثیه نمایشی او را در صندوقی می گذاشتیم که بی شباهت به تابوت نبود، بیشک مرا به چشمی نگاه کرد که قبلاً ندیده بود چون با بداخلاقی از من پرسید: «تو کی هستی» و من جوابش دادم تنها یتیمی هستم که هنوز پدرش نمرده است و او چنان قهقهه خنده را سرداد که اثر آن از زهر هم قویتر بود و از من پرسید: «چکاره هستی» و من جواب دادم تنها کار من زنده بودن است چون هیچ کار دیگری ارزش ندارد و او همانطور که از شدت خنده اشک می ریخت از من پرسید در تمام دنیا کدام صنعت را بیشتر مایلم فرا بگیرم و آن، تنها مرتبه ای بود که حقیقت را بدون شوخی به او گفتم: دلم می خواست غیبگو بودم، و آنوقت او دیگر نخندید و بالعنی که گویی دارد با صدای بلند فکر می کند، به من گفت در اینصورت چیزی نمانده که آرزویت برآورده شود چون بنظر او آنچه را که از همه واجبتر بود در اختیار داشتم؛ یعنی چهره احمقانه ام. همان شب با پدرم صحبت کرد و با یک رئاله و دوپول و یک دست ورق برای کشف خیانتها، مرا برای ابد، خرید.

بابیلانوی بدقلب چنین بود. چون بابیلانوی خوشقلب من هستم. قادر بود یک ستاره‌شناس را متقاعد کند که ماه فوریه چیزی نیست بجز یک دسته فیل نامریی که وقتی سرحال بود تبدیل به حیوانات بهتری می‌شدند. زمانی که اوضاعش بهتر از این بود. نایب‌السلطنه‌ها را مومیایی می‌کرد و می‌گویند چنان چهره‌ای با قدرت برای آنها می‌ساخت که سالهای سال به حکومت خود، خیلی بهتر از زمانی که زنده بودند، ادامه می‌دادند؛ و هیچکس جرأت نمی‌کرد آنها را دفن کند تا اینکه خود او مراجعت می‌کرد و چهره آنها را به چهره مرده تبدیل می‌ساخت. ولی شهرت او از موقعی کم شد که یک بازی شطرنج اختراع کرد که هرگز پایان نداشت و یک کشیش را دیوانه و دو نفر از شخصیت‌های مهم را وادار به خودکشی کرد و اینچنین از تعبیر خواب و هیپنوتیزم در جشنهای تولد، کارش به دندان کشیدن و طبابت در بازارهای مکاره کشید، بطوریکه وقتی باهم آشنا شدیم، دیگر حتی ولگردان نیز به او وقتی نمی‌گذاشتند. با آن ارباب دستی پراز خرت - و پرت‌های خودمان، اینطرف و آنطرف می‌رفتیم و زندگی، سعادت‌ی ابدی بود در سعی به فروختن نوعی شیاف که قاچاقچیان را نامریی می‌ساخت و قطره‌ای که زنان غسل تعمید دیده در سوپ شوهران هلندی خود می‌ریختند تا آنها را خداپرست باریاورند و تمام آن چیزهایی که آقایان مایلند خریداری کنند، آقایان و خانمها، برای اینکه الزامی در کار نیست، صرفاً یک پیشنهاد است و از همه این حرفها گذشته، سعادت نیز یک چیز اجباری نیست. با اینحال هرچقدر هم بخاطر اکتشافات او، از هجوم جمعیت خود را خلاص می‌کردیم ولی حقیقت امر این است که پول ما، به اشکال حتی کفاف غذایمانرا سی داد. و آخرین امید او استعداد من در غیبگویی بود. یک لباس ژاپونی به من می‌پوشاند و مراد را آن صندوق تابوتی مخفی می‌کرد و با زنجیر می‌بست تا بتوانم تمام سعی خود را در غیبگویی بکار ببرم و او گلوی خودش را پاره می‌کرد تا بهترین روش متقاعد کردن جهان را نسبت به آخرین اکتشاف خود، بیابد: بفرمایید، آقایان و خانمها، اینجا در مقابل شما، موجودی است که از دست کرمهای شب تاب الهی زجر می‌کشد و شما که با آن قیافه

شکاک خود آنجا ایستاده‌اید بگذارید ببینیم، آیا جرأت دارید از او پرسید چقدر از عمرتان باقی مانده است؟ ولی من حتی نتوانستم تاریخ آن روز را بگویم. تا اینکه او دید از غیبگویی من خبری نیست و دلیلش را هم فقدان قدرت هضم و سپس سوءهاضمه گذاشت و عاقبت تصمیم گرفت مرا پیش پدرم برده پولش را پس بگیرد. ولی درست در همان ایام به فکرش رسید که از خاصیت الکتریکی درد استفاده کند و شروع کرد به ساختن نوعی چرخ خیاطی که درد بدن را شفا می‌دهد. از آنجایی که شب تا صبح به خاطر لگدهایی که برای راندن بدیمی به من می‌زد، ناله می‌کردم، تصمیم گرفت اختراع خود را روی من آزمایش کند و در سفر بازگشت، خوش خلق شد. چرخ خیاطی او چنان به دقت کار کرد که نه تنها بهتر از یک راهبه چیز می‌دوخت، بلکه بر حسب شدت و ضعف درد، پرنده و گل نیز گلدوزی می‌کرد. دیگر داشتیم به پیروزی خود یقین پیدا می‌کردیم که خبر رسید ناخدای کشتی، وقتی می‌خواسته در فیلا دلفیا تأثیر پادزهر را بر دیگر آزمایش کنند، در برابر تمام افسران خود، تبدیل به مرده شده است!

تا مدتها، خنده به لبمان نیامد. از گذرگاههای پیچ در پیچ سرخپوستان فرار می‌کردیم. و هر چقدر بیشتر خود را پنهان می‌کردیم، بیشتر خبر می‌شدیم که ملوانان کشتی به بهانه منهدم کردن تب زرد به کشور حمله ور شده‌اند و هر فروشنده دوره‌گردی را که سر راه خود می‌بینند، سر می‌برند، مردمان اهلی را به خاطر احتیاط، چنینها را هم به خاطر بی احتیاطی، سیاهپوستان را از روی عادت و هندیها را به خاطر سحر کردن مارها. و بعد هم همه چیز را نابود کردند، برای اینکه به آنها آموخته بودند که اهالی جزائر کارائیب، برای فریفتن خارجی‌ها، یاد گرفته‌اند که تغییر ماهیت بدهند. من نمی‌فهمیدم سرچشمه این همه خشم از کجا است. نمی‌دانستم چرا ما اینقدر می‌ترسیم تا اینکه عاقبت در میان بادهای ابدی شهر گواخیرا، جان سالم بدر بردیم و تازه آنجا، او جرأت کرد به من اعتراف کند که پادزهرش چیزی جز شربت ریواس و روغن تربانتین نبوده است، و او دوپول به یکی از رفقایش رشوه داده بود تا آن افعی بدون زهر را برایش بیاورد. به ویرانه‌های یک قلعه

مستعمره‌ای پناهنده شدیم، به امید پوچ اینکه قاچاقچیان که مردانی هستند قابل اعتماد از آنجا عبور کنند. تنها کسانی که قادرند زیر آن خورشید جیوه‌ای، در آن شوره‌زارها دنبال ماجرا بگردند. ابتدا با مارمولکهای دودزده و گللهایی که در ویرانه‌ها روییده بودند تغذیه می‌کردیم و آنقدر سرحال بودیم که وقتی خواستیم بندشلوارهای او را پخته بخوریم، بازهم خندیدیم، ولی عاقبت حتی تار عنکبوت‌های روی چاهها را هم خوردیم و تازه آنوقت فهمیدیم که چقدر دلمان برای دنیا تنگ شده است. از آنجایی که من در آن زمان علاج مرگ را بلد نبودم و گذشته از این بدنم کمتر درد می‌کرد، دراز کشیدم و به انتظار مرگ ماندم و او با خیال زنی که از بس ظریف بود می‌توانست با آه خود از میان دیوارها بگذرد، هذیان می‌گفت، ولی آن خاطره خیالی هم از نبوغ خود او سرچشمه می‌گرفت چون خیال داشت مرگ را با نغمه‌های عاشقانه بفریبد. با اینحال، در لحظه‌ای که هردو می‌بایستی مرده باشیم، زنده‌تر از همیشه به من نزدیک شد و تمام شب را بالای سر من به راندن درد بدنم گذراند. آنقدر به شدت فکر می‌کرد که هنوز موفق نشده‌ام بفهمم آن صدای میان ویرانه‌ها، باد بود یا صدای فکر او. و هنوز صبح نشده بود که با همان لحن و اعتقاد گذشته‌اش گفت که اکنون حقیقت را درک کرده است و من بار دیگر اقبال او را سرنگون کرده‌ام، پس بلندشو، کمربندت را محکم کن، چون همانطور که اقبالم را سرنگون کرده‌ای، باید آنرا سرجایش بگذاری.

در آن موقع بود که همان علاقه کمی هم که نسبت به او در دلم بود، از بین رفت. آخرین رشته‌های ژنده لباسم را نیز از تنم بیرون آورد، مرا در سیم خاردار پیچید، بر زخم‌هایم سنگ نمک مالید، مرا در آب نمک آبهای خودم گذاشت و از منج پا آویزانم کرد تا در آفتاب بگندم. و علاوه بر این فریاد می‌کشید این زجر و عذاب کافی نیست که اقبالش را به او بازگرداند. عاقبت مرا با بدبختی‌هایم در گوشه زندان قلعه مستعمره‌ای انداخت تا بمیرم و با هنر خود که بلد بود بدون باز کردن دهن، صدا درآورد، شروع کرد به تقلید کردن صداهای حیوانات خوردنی، صدای چغندرهای رسیده و زمزمه چشمه‌ها، تا مرا عذاب دهد. تا خیال

کنم دارم از بیچارگی در بهشت می میرم. هنگامی که عاقبت قاچاقچیان
برایش غذا آوردند به زندان من می آمد و هر چه دم دستش بود به من
می خوراند که من نمیرم ولی بعد می بایستی تاوان آن غذا را پس بدهم
چون ناخنهایم را می کشید و دندانهایم را با سنگ خارا سوهان می کشید
و تنها دلخوشی من این آرزو بود که زندگی آنقدر به من مهلت بدهد تا
بتوانم با شکنجه های دردناکتر، از او انتقام بگیرم. خودم تعجب
می کردم که چگونه توانسته ام بوی گندگندیدن خود را تحمل کنم و
او مدام پس مانده غذا های خود را به سوی من پرت می کرد و در
گوشه های زندان مارمولک و تکه های گندیده لاشخور می افکند تا
بوی آنها مرا مسموم کند. نمی دانم چه مدت سپری شده بود که خرگوش
مرده ای برایم آورد تا نشانم دهد که ترجیح می دهد بگذارد خرگوش
بگردد ولی به من ندهد تا بخورم. صبر و تحمل من سر آمد و تنها کینه
در دلم باقی ماند، بطوریکه گوشهای خرگوش را گرفتم و به خیال پوچ
اینکه گوشهای خود او را گرفته ام، محکم آنرا به دیوار کویدم و آنوقت
بود که آن اتفاق رخ داد. درست مثل یک رؤیا، خرگوش نه تنها با
فریادی وحشتزده زنده شد بلکه قدم زنان در هوا، به دستان من بازگشت.
و اینچنین بود که زندگی بزرگ من آغاز شد. از آن وقت به بعد
دور دنیا می گردم با دو پزوتب را از مبتلایان به مالاریا بیرون می کشم،
با دریافت چهار پزوس و پنجاه سنتاوس، نابینایان را شفا می دهم، با
هیجده پزو، آب را از شکم کسانی که آب آورده اند بیرون می کشم،
کسانی را که دست و پایشان را از دست داده اند اگر از بدو تولد آنطور
بوده اند، با بیست پزو، درستشان می کنم و اگر در اثر حادثه یا زد و خوردی
ناقص شده اند با بیست و دو پزو و اگر در جنگ یا زلزله یا حمله سربازان،
یا هر بلای عمومی شل شده اند، با بیست و پنج پزو با یکنوع ترکیب
مخصوص بیماران عادی را همگی باهم شفا می دهم، دیوانه ها را
بر حسب جنونشان، بچه ها را نصف قیمت و ابله ها را فقط از روی
حق شناسی. و اکنون، آقایان و خانمها، هر کدام جرأت دارید که بگویند
من خوشقلب نیستم، بیایید جلو، و اکنون جناب فرمانده گروهان
بیست و ششم، می توانید به سربازان خود دستور بدهید که موانع را از

سر راه بردارند و بگذارند تا بشر رنجور داخل شود. جذامیها در طرف راست، مبتلایان به صرع در طرف چپ، افلیجها در جایی که جلو دست و پا را نگیرند و آنجا، آن پشت، کسانی که علاج مرضشان چندان فوریت ندارد، و لطفاً هجوم هم نیاورید برای اینکه آنوقت اگر مرض- هایتان بهم آمیخته شود، و از مرضی معالجه بشوید که نداشته‌اید، دیگر تقصیر من نیست. و ارکستر نظامی باید این قدر موزیک بزند که سنجها داغ شوند و آنقدر باید فشفشه آتشبازی به آسمان بفرستید که فرشتگان بسوزند و تا می‌توانید مشروب برای کشتن فکر، و فاحشه و دلکک، پرچم‌دار و عکاس خبر کنید. پول تمام آنها را من می‌پردازم، بله، آقایان و خانمها چون شهرت و سوء بدنامی با بیلانوها به پایان رسیده است و دنیا دارد به آخر می‌رسد. و اینچنین با بکار بردن روش یک وکیل مجلس، آنها را تسکین می‌دهم، تا اگر اتفاقاً نتوانستم یکنفر را معالجه کنم و حالش از اول هم بدتر شد، تقصیر من نباشد. تنها عملی که انجام نمی‌دهم زنده کردن مردگان است، چون به مجرد آنکه چشمان خود را باز می‌کنند، از شدت عصبانیت به کسی که محل آسایش آنها شده است حمله‌ور می‌شوند و علاوه بر این کسانی هم که خود کشی نمی‌کنند بار دیگر از نومیدی می‌میرند. ابتدا، یکدسته دانشمند مرا تعقیب می‌کردند تا دربارهٔ قانونی بودن حرفهٔ من تحقیق کنند و پس از آنکه متقاعد شدند تهدیدم کردند که مرا به جهنم سیمون‌ماگو خواهند فرستاد، تا یک عمر در زندان بسر برم و عاقبت مقدس شوم ولی من بدون اینکه نفوذ و قدرت آنها را تحقیر کنم جواب دادم که منم درست از همان جهنم و زندان، صنعت خود را آغاز کرده‌ام. حقیقت اینست که مقدس شدن پس از مرگ به درد من نمی‌خورد، در عوض، من یک هنرمندم و تنها چیزی که می‌خواهم اینست که زنده باشم تا بتوانم به این زندگی راحت ادامه بدهم، با این ماشین شش سیلندر که کنسول دریانوردان به من فروخته است، با این رانندهٔ مذهبی که در اپرای دزدان دریایی شهر نیواورلئان، خوانندهٔ باریتون بوده است، با پیراهنهای ابریشم طبیعی، عطرهای مشرق‌زمین، دندانهای زبرجد، کلاه ماهوتی و چکمه‌های دو رنگ، و بدون ساعت شماطه بخوابم و

با ملکه‌های زیبایی برقصم و با معلومات دایرةالمعارفی خود، دهان آنها را از تعجب باز نگاه دارم، بدون اینکه زانوانم بلرزند که مبادا یکروز «چهارشنبه خاکستر» تمام خاصیت خود را از دست بدهم، برای اینکه بخاطر ادامه دادن به این زندگی وزیرانه برایم فقط همین چهره ابلهانه و خط طولانی مغازه‌هایی که متعلق به من است و از اینجا تا آن - سوی غروب ادامه دارند، کافی است. همانجا که سیاحانی که سابق به دریا سالار پول می دادند، اکنون از سروکول هم بالا می روند تا من زیر عکسها را برایشان امضاء کنم، و تقویمهایی را که با اشعار عاشقانه من زینت داده شده اند، سکه‌هایی که عکس نیمرخ من رویش حک شده است، تکه پاره‌های پیراهن مرا، مثل ورق زر می خردند و تمام این جریان، برای این است که تمام روز و تمام شب مجسمه مرمرین من، مثل مجسمه‌های پدران وطن از کثافت پرستوها پوشیده شود.

افسوس که بابیلانوی بدقلب نمی تواند این داستان را تکرار کند تا همه باور کنند که من آن را از خودم در نیاورده‌ام. آخرین باری که او را در این دنیا دیدند، آخرین نشانه‌های جلال باستانی خود را نیز از دست داده بود و بخاطر عذاب صحرا، وحش بی حفاظ و استخوانهایش جابجا شده بود، ولی یک جفت زنگ برایش باقی مانده بود که بتواند آن روز یکشنبه را، بار دیگر با آن صندوق ابدی دربندر سانتاماریا دل دارین، ظاهر شود، با این فرق که دیگر خیال فروختن پادزهر نداشت، بلکه با صدای گرفته خود التماس می کرد که دریا - نوردان، او را در نمایش عمومی تیرباران کنند تا نشان دهد که با چه قدرت مافوق الطبیعه قادر است بار دیگر خود را زنده کند، بله، آقایان و خانمها، گرچه حق دارید که پس از آن همه زجر کشیدن از دست حقه - بازیهای من دیگر حرفم را باور نکنید، ولی به استخوانهای مادرم قسم که آزمایش امروز، بهیچوجه ربطی به جهان دیگر ندارد و صرفاً یک حقیقت است و اگر هنوز هم برایتان شک و شبهه‌ای باقی مانده است، می توانید آشکارا ببینید که دیگر مثل سابق نمی خندم و جلوی خودم را گرفته‌ام که اشکم سرازیر نشود. چنان به تصمیم خود رغب بود که دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، و با چشمان باد کرده از اشک، مشت خود را روی

قلبش کوفت تا بهترین نقطه مرگ را نشان دهد ولی دریانوردان از ترس جمعیت روز یکشنبه، جرأت نمی کردند. مردی که شاید شعبده-بازیهای گذشته او را فراموش نکرده بود، معلوم نیست از کجا بیرون جست و برای او مشتی ریشه گیاه سمی آورد که کافی بود تا تمام ماهیهای دریاها را به سطح آب بیاورد و او چنان بامیل آنرا گرفت که گویی خیال دارد آنرا بخورد و در حقیقت هم آنرا خورد، بلکه، آقایان و خانمها، لطفاً دلتان به حال من نسوزد و برای آمرزش ابدی روح من دعا نکنید برای اینکه این مرگ یک مرگ موقتی است. این بار چنان راستگو شده بود که دیگر از خود ادا درنیاورد، برعکس، مانند خرچنگی از میز پایین آمد، روی زمین، پس از لحظه ای تردید، راحتترین نقطه را برای لمیدن در نظر گرفت و از آنجا، مانند مادری به من نگاه کرد و در آغوش خود آخرین نفس را کشید. اشکهای مردانه خود را پس می زد و با کزاز ابدیت هماغوش می شد. طبیعتاً، آن دفعه، آخرین دفعه ای بود که علم و دانش به درد من نخورد. او را در آن صندوق تابوتی گذاشتم، تمام بدنش، کاملاً در آن، جامی گرفت. با پرداخت پنجاه دویلون، دستور دادم برایش نماز بخوانند، قیمتش گران شد چون کشیشی که مراسم را اجرا می کرد، خرقة طلایی به تن داشت و سه اسقف نیز همراهش بودند. برایش یک مقبره، شایسته یک امپراطور، روی تپه ای مشرف به دریا ساختم، با یک نمازخانه فقط مخصوص او و سنگ قبری فلزی، که رویش با حروف درشت نوشته شده بود: «آرامگاه بایلانو، که به اشتباه او را بدقلب می خواندند، قربانی علم و دانش» و به مجرد اینکه عملیات را برایش انجام دادم شروع کردم به تلافی شکنجه هایی که بر سرم آورده بود. آنوقت او را در آن مقبره، زنده کردم و به حال خود گذاشتم تا در قبر، وحشتزده به دور خود بچرخد. این جریان، خیلی قبل از آنکه، بندر سانتاماریا دل دارین، گرفتار حمله بید بشود اتفاق افتاد، مقبره او همچنان دست نخورده در بالای تپه سر جای خود قرار دارد، در سایه اژدهاهایی که بالا می آیند تا در بادهای اقیانوس اطلس بخوابند و هر بار که از آنطرف رد می شوم، برایش یک کامیون پر از گل سرخ می برم و قلبم، از یادآوری خصلتهای عالی او فشرده

می‌شود ولی بعد، بلافاصله، گوشم را روی سنگ قبرش می‌گذارم تا به صدای گریه او در میان کرمهای تابوتش گوش فرا دهم و اگر اتفاقاً مرده باشد بار دیگر او را زنده می‌کنم، برای اینکه تمام لطف انتقام من در اینستکه او مدام در قبر خود زنده باشد. تا وقتی خود من زنده هستم، یعنی تا ابد.



داستان غم انگیز و باورنکردنی ارندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگدلش

«ارندیرا»^۱ داشت در حمام گرفتن به مادر بزرگش کمک می کرد که باد بدبختیش وزیدن گرفت. قصر عظیم گچی، سفید مثل ماه، که در تنهایی صحرا گم شده بود، با اولین وزش باد، تاپی خود لرزید. ولی ارندیرا و مادر بزرگ به اخلاق آن طبیعت دیوانه عادت کرده بودند و در حمام که با طاووسهای قرینه و کاشیهای بچگانه حمامهای رومی زینت شده بود، بسختی متوجه باد شدند.

مادر بزرگ، برهنه و بزرگ، در داخل حوضچه مرمری، به نهنگی سفید و زیبا بی شباهت نبود. نوه اش، که تازه چهارده ساله شده بود، رنگ پریده بود با قالبی ظریف که نسبت به سن و سالش خیلی رام و حرف شنو بود. با مراسمی، همچون مراسم مقدس مذهبی، با آبی که در آن گیاهان خوشبو جوشانده بود، مادر بزرگش را می شست. برگ گیاهان به پشت گوشتالود، به کیسوان فلزی مادر بزرگ و سپس به شانه های قوی او که بیرحمانه، و به قصد تمسخر ملوانان، خالکوبی شده بود، می چسبیدند.

مادر بزرگ گفت: دیشب خواب دیدم که در انتظار نامه ای هستم.

ارندیرا که بجز در مواقع ضروری، هیچوقت حرف نمی زد، پرسید:

— در خواب، چه روزی بود؟

— پنجشنبه.

— پس نامه ای با خبرهای بد بوده است، ولی هرگز نخواهد رسید.

وقتی از ششوی مادر بزرگ فارغ شد، او را به اتاق خواب برد.

مادر بزرگ آنقدر چاق و بزرگ بود که فقط با تکیه دادن به نوه اش می توانست راه برود، یا با عصایی همانند عصای اسقفها. ولی حتی در مشکلترین کارهای روزمره اش نیز نشانه ای از ابهت و قدرت باستانی دیده می شد. اتاق نشیمن، مانند سایر قسمتهای خانه، با اسراف زیاد و با کمی ولنگاری مبله شده بود، ارندیرا در آنجا دو ساعت وقت صرف آرایش مادر بزرگ کرد. گیسوانش را یکی یکی از هم باز کرد، عطر زد و شانه کرد، پیراهن با گلهای نواحی گرمسیر به او پوشاند، با پودر تا لک، صورت او را پودر زد، لبهایش را با دانه قرمز رنگ زد، گونه هایش را سرخاب مالید، به پلکهایش خزه چسباند و ناخنهایش را با صدف زینت داد و هنگامی که او را مانند یک عروسک بزرگتر از اندازه بشری، بزرگ کرد، به باغی مصنوعی برد که گلهای دم کرده اش، مثل گلهای پیراهن او بود. او را روی یک صندلی راحتی نشانده که با پارچه و شرابه، همانند یک تخت سلطنتی زینت شده بود، و او را بحال خود گذاشت تا به صفحات موسیقی گرامافون بوقی گوش کند.

همانطور که مادر بزرگ، روی مردابهای گذشته قایقرانی می کرد، ارندیرا به جارو کردن خانه مشغول شد. خانه، تاریک و شلوغ بود، پراز اثاثیه عجیب و غریب، مجسمه سزارهایی که هرگز وجود نداشتند و آباژورهای قندیل دار و فرشتگان مرمری و یک پیانوبه رنگ طلایی و تعداد زیادی ساعت به اشکال و اندازه های غیرعادی. یک چاه آب در حیاط وجود داشت که سالهای سال، سرخپوستان از چشمه های دور-دست، روی شانه های خود، آب حمل کرده در آن انبار کرده بودند. به حلقه فلزی چاه، یک شتر مرغ مبتلا به مرض نرمی استخوان، بسته بودند، تنها حیوان پرداری که تاب و تحمل آن آب و هوای بد را آورده بود. خانه، از همه چیز دور بود، در قلب صحرا، نزدیک دهکده ای متروک که کوچه های سوزان و فقیری داشت، جایی که وقتی باد بدبختی وزیدن می گرفت، بزغاله ها از شدت نومیدی خود کشی می کردند.

آن پناهگاه عجیب توسط شوهر مادر بزرگ ساخته شده بود. او قاچاقچی مشهوری بود و از مادر بزرگ صاحب پسری شده بود که

اسمش را مثل خود او گذاشته بودند آمادیس که همان پدر ارندیرا باشد. هیچکس هرگز نه به اصل و نسب آن خانواده پی برد و نه دلیل آمدنش را به این محل. روایتی که از همه بیشتر بین سرخپوستها رواج داشت این بود که آمادیس پدر، همسر زیبای خود را از یک فاحشه خانه در آنتیل خریداری کرده بود، جایی که مردی را با ضربه های چاقو به قتل رسانده بود، و او را برای ابد به مصونیت قلب صحرا منتقل کرده بود. هنگامی که آمادیسها مردند— که یکی از غم باد مرد و دیگری در نزاعی بین رقبا، سوراخ سوراخ شد— زن، جسد آنها را در حیاط دفن کرد، چهارده مستخدم پابرنه را اخراج کرد و همانطور به رؤیاهای خود در ابهت و عظمت آن خانه ادامه داد، البته در سایه فداکاری نوّه حرامزاده اش که خود از زمان تولد، بزرگش کرده بود.

شش ساعت از وقت ارندیرا فقط صرف میزان کردن و کوک کردن ساعتها می شد. روزی که اقبال بدش آغاز شد، اینکار را نکرد، برای اینکه ساعتها تا صبح روز بعد، کوک داشتند.

در عوض مجبور شد مادر بزرگ را حمام کند، به او بیش از حد لباس بپوشاند، خانه را جارو کند، غذا بپزد، کریستالها را تمیز کند. حدود ساعت یازده، وقتی آب سطل شتر مرغ را عوض کرد و علفهای صحرایی قبرهای کنار هم آمادیسها را آب داد، مجبور شد در مقابل باد سوزانی که غیرقابل تحمل شده بود واکنشی نشان دهد ولی نفهمید که آن باد، باد بدبختی او است. ساعت دوازده داشت آخرین جامهای کریستال شامپانی را برق می انداخت که بوی سوپ به مشامش خورد و خیلی معجزه آسا بی آنکه شیشه های ونیزی را در سر راهش خرد کند، دوان دوان خود را به آشپزخانه رساند.

قابلمه را درست موقعی از روی اجاق برداشت که داشت سر- می رفت. خورش را روی آتش گذاشت و از فرصت استفاده کرد تا روی چهارپایه ای در آشپزخانه استراحت کند. چشمانش را بست، سپس بی آنکه احساس خستگی کند آنها را گشود و شروع کرد به ریختن سوپ در سوپخوری. در خواب کار می کرد.

مادر بزرگ، تنها، سر میزی بلند نشسته بود. روی میز شمعدانهای

نقره دیده می‌شد و کارد و چنگال برای دوازده نفر چیده شده بود. زنگ را به صدا درآورد و درست همان لحظه ارندیرا با سوپخوری که بخار از رویش بلند می‌شد، پیدایش شد. همانطور که داشت سوپ را در بشقاب می‌ریخت، مادر بزرگ متوجه شد که او خواب است، دستانش را جلو چشمان او حرکت داد، درست مثل اینکه دارد یک شیشه نامریی را پاک می‌کند. دختر بچه دست را ندید. مادر بزرگ با نگاه خود او را دنبال کرد و وقتی ارندیرا برگشت تا به آشپزخانه برگردد سرش فریاد کشید:

— ارندیرا.

دخترک که ناگهان از خواب بیدار شده بود، سوپخوری را روی قالی رها کرد.

مادر بزرگ، بامهربانی به او گفت: دختر جانم، اصلاً مهم نیست. همانطور که داشتی راه می‌رفتی خوابت برده بود. ارندیرا عذرخواهی کرد: عادت بدن است.

هنوز گیج خواب، سوپخوری را برداشت و سعی کرد لکه روی قالی را پاک کند.

مادر بزرگش گفت: ولش کن، امروز بعد از ظهر آنرا خواهی شست. بطوریکه ارندیرا علاوه بر کارهای همیشگی بعد از ظهر، مجبور شد قالی سفره‌خانه را هم بشوید و از آنجایی که در رختشویخانه بود، وقت را غنیمت شمرد تا رختهای دوشنبه را هم بشوید. باد همچنان دور خانه می‌چرخید و دنبال منفذی می‌گشت تا داخل خانه شود. آنقدر کار کرد که بی‌آنکه متوجه شود شب شد و هنگامیکه قالی سفره‌خانه را پهن کرد، موقع خواب فرا رسیده بود.

مادر بزرگ تمام بعد از ظهر پیانو زده و برای خود آهنگهای دوره خودش را خوانده بود. روی گونه‌هایش هنوز قطرات اشک و خزه دیده می‌شد. ولی هنگامیکه با پیراهن خواب موسلین روی تخت خواب دراز کشید دیگر تلخی خاطرات شیرین او را عذاب نمی‌داد.

به ارندیرا گفت: فردا قالی سالن را هم باید بشوری چون از دوره سروصدا، رنگ آفتاب به خودش ندیده است.

دختر بچه جواب داد: چشم، مادر بزرگ.
یک باد بزن پر برداشت و به باد زدن آن زن عظیم مشغول شد و
مادر بزرگ همانطور که خواب بر او غلبه می کرد، دستورات شبانه را
با صدای وزوزمانندی به او می داد:
— تمام رختها را پیش از خوابیدن اطو کن تا خیالت راحت
باشد.

— چشم، مادر بزرگ.
— تمام لباسها را به دقت جستجو کن، چون بید در شبهای طوفانی از
همیشه گرسنه تر است.
— چشم، مادر بزرگ.
— با فرصتی که برایت پیش می آید گلها را به حیاط ببر تا نفس
بکشند.

— چشم، مادر بزرگ.
— به شتر مرغ غذا بده.
مادر بزرگ خوابش برده بود ولی همانطور دستور می داد. نوه اش
نیز، خاصیت ادامه زندگی در خواب را از او به ارث برده بود. ارندیرا بدون
سروصدا از اطاق خارج شد، آخرین کارهای شبانه را، ضمن جواب دادن
به فرمانهای مادر بزرگ انجام داد.
— به قبرها آب بده.

— چشم، مادر بزرگ.
— قبل از اینکه بروی بخوابی خوب دقت کن تا هر چیز سر جای
خودش باشد برای اینکه اگر اشیاء را برای خوابیدن سر جای خودشان
نگذاری خیلی زجر می کشند.
— چشم، مادر بزرگ.

مادر بزرگ گفت: و اگر آمادیسها آمدند، حذرشان کن که
مبادا داخل بشوند، چون دسته «پورفیریو گالان»^۱ در انتظار است تا
آنها را به قتل برساند.

ارندیرا دیگر جواب او را نداد چون می‌دانست که دارد در هذیان‌گویی خود غرق می‌شود، ولی تمام فرمانهای او را اجرا کرد. وقتی تمام لولاهای پنجره‌ها را واری کرد و آخرین چراغها را خاموش کرد، از اتاق ناهارخوری شمعدانی را برداشت و راه خود را تا اتاق خوابش با آن روشن ساخت و در همان حال، مکشهای باد، باصدای نفس کشیدن آرام و عظیم مادر بزرگ خفته، پرمی‌شد.

اتاق خواب او نیز بسیار مجلل بود، گرچه به شکوه و جلال اتاق مادر بزرگ نمی‌رسید. اتاقش محلو از عروسکهای چهل تکه و حیوانات کوکی زمان کودکش بود که چیزی از آن نمی‌گذشت. ارندیرا خسته و کوفته از شدت کار روزانه، قدرت نداشت لخت شود، شمعدان را روی قفسه گذاشت و همانطور بالباس روی تخت‌خواب افتاد. چند لحظه بعد، باد بدبختی او مثل یک دسته سگ وارد اتاق او شد و شمعدان را روی پرده‌ها انداخت.

با فرارسیدن صبح، وقتی عاقبت باد ایستاد، قطرات درشت و دانه‌دانه باران باریدن گرفت و آخرین شعله‌های آتش را خاموش و خاکسترهای قصر را که از رویشان دود بلند می‌شد، سفت کرد. اهالی دهکده که بیشترشان سرخپوست بودند تمام سعی خود را بکار می‌بردند تا بلکه باقیمانده آن فاجعه را نجات بخشند: جسد ذغال‌شده شترمرغ را، نیم-تنه یک مجسمه و پیانوی طلایی سوخته را. مادر بزرگ، غیر قابل نفوذ، نشسته و به ثروت از دست‌رفته خود خیره شده بود. ارندیرا، که میان قبرهای آمادیسها نشسته بود، تمام اشکهای خود را ریخته بود. هنگامی که مادر بزرگ مطمئن شد بین آن اشیاء ذغال‌شده فقط چند چیز دست‌نخورده باقی مانده است، با رقتی صمیمانه به نوه خود نگاهی انداخت.

آهی کشید و گفت: بچه بیچاره من! تمام عمرت هم کافی نخواهد بود تا این خسارت را جبران کنی.

جبران کردن خسارت را از همانروز شروع کرد، از وقتی که مادر بزرگ در زیر باران او را به دهکده، به خانه ییوه مغازه‌داری که در دهکده، شهرت بسزایی داشت برد چون برای دختران با کره مبلغ قابل ملاحظه‌ای می‌پرداخت. مرد ییوه، در برابر انتظار شجاعانه مادر بزرگ، ارندیرا را عالمانه، معاینه کرد: قدرت رانها، اندازه پستانها، قطر باسن او را در نظر گرفت. تا وقتی ارزش او را بررسی نکرد حرفی نزد، سپس گفت:

— هنوز خیلی خام است، پستانهایش مثل پستان ماده سگ است. سپس او را روی یک تراز گذاشت تا به گفته خود اطمینان بیشتری پیدا کند. ارندیرا، چهل و دو کیلوگرم وزن داشت. مرد ییوه گفت: بیشتر از صد پزو ارزش ندارد. مادر بزرگ از جا در رفت، تقریباً فریاد زنان گفت:

— صد پزو برای یک موجود تازه و با طراوت! نه، نه، این اهانت به صفات عالی است.

مرد ییوه گفت: صد و پنجاه. مادر بزرگ گفت: دختر بچه بیش از یک میلیون پزو به من ضرر زده است. اگر بخواهد با این قیمت شروع کند جبران خسارت من دویست سال طول می‌کشد. مرد ییوه گفت: خوشبختانه تنها چیز خوبی که دارد همان سن و سال او است.

طوفان داشت پی‌خانه را از ریشه در می‌آورد، سقف، آنقدر سوراخ داشت که توی خانه هم به اندازه بیرون، باران می‌بارید. مادر بزرگ حس کرد که در جهان پراز فاجعه، یکه و تنها مانده است. گفت: لا اقل تا سیصد پزو بالا بروید. — دویست و پنجاه.

عاقبت با دویست و بیست پزو نقد و مقداری غذا، توافق کردند. مادر بزرگ به ارندیرا اشاره کرد تا همراه مرد ییوه برود و مرد، دست او را گرفت و او را به پستوی مغازه برد، گویی دارد او را به مدرسه می‌برد. مادر بزرگ گفت: من در اینجا منتظرت می‌مانم.

ارندیرا گفت: چشم، مادر بزرگ.

«پستو» عبارت بود از محلی تاقدار با چهارستون آجری، تاقی از برگهای نخل پوسیده و دیواری کاه‌گلی به بلندی یک متر که بدقلقیهای هوا از آنجا داخل خانه می‌شد. روی دیوار، بوته‌های کاکتوس و گیاهان مناطق خشک دیده می‌شد. ننوبی به دو ستون بسته شده بود که پارچه بیرنگش، مانند بادبانی در باد تکان تکان می‌خورد. در آنسوی صدای طوفان و ریزش آب، صداهای فریاد دور دست، زوزه حیوانات دور دست و صدای مردمی که داشتند غرق می‌شدند، به گوش می‌رسید. هنگامی که ارندیرا و مرد بیوه به زیر تاقی داخل شدند کم مانده بود ریزش بارانی که آنها را سراپا خیس می‌کرد، زمینشان بزند. صدای آنها شنیده نمی‌شد و حرکاتشان به خاطر شدت طوفان تغییر کرده بود. با اولین تماس مرد بیوه، ارندیرا با فریاد، چیز نامفهومی گفت و سعی کرد از دست او بگریزد. مرد بیوه، ییصدا عکس العمل نشان داد. مچ دست او را گرفت و بازویش را پیچاند و او را به طرف نوکشاند. دخترک به صورت او پنجه کشید و بار دیگر در سکوت فریاد کشید، و مرد در جواب او را از زمین کند، لحظه‌ای در هوا معلق نگاه داشت، گیسوان دختر همچون گیسوان «مدوزا»^۱، در خلاء موج می‌زد، و قبل از آنکه دختر را به زمین بگذارد، مرد، کمر او را چسبید و با ضربه وحشیانه‌ای او را به نو انداخت و بازویش او را بیحرکت ساخت. آنوقت ارندیرا تسلیم وحشت خودش شد، بیهوش شد و در آن حال چشمش به تکان تکان خوردن یک ماهی افتاد که شناکنان در هوای طوفانی عبور کرد. مرد، گویی دارد از زمین علف می‌کند، لباسهای او را در تنش پاره می‌کرد و پاره‌های رنگین پیراهن او، مانند ستارگان دنباله‌دار در هوا موج می‌زدند و همراه باد می‌رفتند.

هنگامیکه درد هکمه، دیگر مردی نمانده بود که بتواند چیزی برای عشق ورزیدن با ارندیرا بپردازد، مادر بزرگ او را با کامیونی به جاده‌های قاچاقچیان برد. پشت کامیون روباز، بین گونیهای برنج و روغن و

۱. Medusa : یکی از سه هیولای مؤنث افسانه‌های باستان یونان که گیسوانش تبدیل به مار شده بود و نگاهش بیننده را سنگ می‌کرد. — م.

بقایای آتش سوزی: دو طرف تخت یک فرشته جنگ، صندلی راحتی نیمه- سوخته و چند آشغال بیفایده، سفر کردند. توی یک صندوق که رویش با قلم‌مو دو صلیب نقاشی کرده بودند، استخوانهای آمادیسها را همراه بردند.

مادر بزرگ با یک چتر ازهم در رفته خود را از آفتاب ابدی حفظ می‌کرد و به خاطر شکنجه عرق و گرد و خاک بسختی نفس می‌کشید ولی حتی در آن وضعیت بدنیز غرور و تکبر خود را از دست نمی‌داد. پشت گونیهای برنج و جعبه‌های شیر و روغن، ارندیرا، خرج سفر خود و اثاثیه‌شان را با عشق‌بازی با شاگردشوفر، از قرار هردفعه بیست پزو، پرداخت. اوایل روش دفاعی او همان بود که با مرد بیوه بکار برده بود. ولی روش شاگردشوفر کامیون با روش مرد بیوه فرق داشت، آهسته و عاقلانه بود و عاقبت با شیرینی خود، کام او را شیرین کرد. ویدینسان، وقتی پس از سفری کشنده به اولین دهکده رسیدند، ارندیرا و شاگرد- شوفر، در حفاظ اثاثیه، داشتند پس از یک عشق‌بازی دلچسب، استراحت می‌کردند. راننده کامیون به طرف مادر بزرگ فریاد زد:

— از اینجا به بعد، جهان شروع می‌شود.

مادر بزرگ با ناباوری به خیابانهای بدبخت و تنهای دهکده‌ای که اندکی بزرگتر از دهکده‌ای بود که ترک کرده بودند ولی به همان اندازه غمگین بودند گاهی انداخت.

گفت: بنظر نمی‌رسد.

راننده گفت: سرزمین نیکوکاران است.

مادر بزرگ گفت: نیکوکاری به درد نمی‌خورد، من قاچاقچیان را می‌خواهم.

همزمان با این گفتگو، ارندیرا، داشت انگشت خود را توی یک گونی برنج فرو می‌کرد. یک نخ به دستش افتاد، نخ را کشید و از گونی، یک گردنبند مروارید اصل بیرون کشید. با تعجب آنرا و راننده را دید، او همانطور که آنرا مانند یک مار مرده در دست گرفته بود، راننده داشت به مادر بزرگ می‌گفت:

— خانم، اینقدر بیخودی امیدوار نباشید. قاچاقچیان وجود ندارند.

مادر بزرگ گفت: به من دارید می‌گویید؟
راننده با خوش خلقی گفت: اگر باور ندارید جستجو کنید، خواهید دید که من راست می‌گویم، همه، از قاچاقچیان صحبت می‌کنند ولی هیچکس آنها را نمی‌بیند.

کمک راننده متوجه شد که ارندیرا گردنبند را از گونی بیرون کشیده است، با عجله آن را از دست او گرفت و بار دیگر در گونی برنج فرو کرد. مادر بزرگ که با وجود فقر دهکده تصمیم گرفته بود در آنجا بماند، ارندیرا را صدا کرد تا از کامیون پایین بیاید. ارندیرا با بوسه‌ای عجولانه ولی مطمئن و از ته دل، با کمک راننده خدا حافظی کرد. همانطور که اثاثیه را از کامیون پایین می‌گذاشتند، مادر بزرگ، به انتظار، روی تخت خود وسط جاده نشسته بود. آخرین تکه‌ای که پایین گذاشتند صندوق استخوانهای آمادیسها بود.

راننده خندید و گفت: مثل یک مرده سنگین است.
مادر بزرگ گفت: دوتا است. در نتیجه باید به آن احترام بگذارید.
راننده خندید و گفت: حاضرم شرط ببندم که دوتا مجسمه عاج است.

صندوق را با بی احتیاطی بین سایر اشیاء نیم سوخته گذاشت سپس دستش را جلو مادر بزرگ باز کرد و گفت:
— پنجاه پزو.

مادر بزرگ کمک راننده را نشان داده گفت:
— برده شما قبلاً پولش را گرفته است.
راننده، متعجب به کمک راننده خود نگاهی انداخت و کمک راننده با سر تصدیق کرد. به طرف کامیون رفت که در آن زنی عزادار با یک بیچه شیرخواره که از گرما گریه می‌کرد، سفر می‌کردند.
شاگرد راننده، مطمئن از خود، به مادر بزرگ گفت:
— اگر شما دستور دیگری صادر نمی‌کنید، ارندیرا همراه من می‌آید. آنهم به منظور کار خیر.

دختر بیچه، وحشتزده دخالت کرده گفت:
— من چیزی نگفته‌ام!

کمک‌راننده گفت: من این تصمیم را گرفته‌ام.
مادر بزرگ برای اینکه شهادت واقعی او را بسنجد سرتاپای او را
ورانداز کرد، و گفت:

— من مخالفتی ندارم. اگر مبلغی را که بخاطر بی احتیاطی به من
ضرر زده است پردازی می‌توانی او را باخودت ببری، مبلغ، هشتصد و—
هفتاد و دو هزار و سیصد و پانزده پزو است. چهارصد و بیست پزوی آنرا
تا حالا پرداخته است، می‌ماند هشتصد و هفتاد و یک هزار و هشتصد و—
نود و پنج پزو.

کامیون تکانی خورد.

کمک‌راننده، خیلی جدی گفت: باور کنید اگر داشتم تمام این
مبلغ را به شما می‌پرداختم. دختر بچه ارزش آنرا دارد.
مادر بزرگ از لحن او خوشش آمد. با خوش خلقی گفت: خوب،
پسر جان، هروقت آنقدر پولدار شدی برگرد ولی حالا، برو، چون اگر باز
بخواهم حساب کنم، ده پزو هنوز به من بدهکار هستی.

کمک‌راننده، روی رکاب کامیون که داشت دور می‌شد پرید.
با دستش با ارندیرا وداع کرد ولی دخترک هنوز چنان وحش زده بود
که نتوانست جوابش را بدهد.

ارندیرا و مادر بزرگ، روی همان زمین خشک، جایی که کامیون
آنها را پیاده کرده بود، با میله‌های فلزی و باقیمانده‌ی قالیهای آسیایی،
جایی شبیه زاغه، درست کردند که در آن زندگی کنند. دو تا تشک
روی زمین انداختند و همانطور که در قصر خود خوابیده بودند، در آنجا
خفتند، تا آنکه پرتو داغ خورشید از سوراخهای تاق چهره آنها را
سوزاند.

برخلاف همیشه، آنروز صبح، مادر بزرگ عهده‌دار بزک کردن
ارندیرا شد. صورت او را مطابق زیباییهای مقبره‌ای که در عهد جوانی
خود او، مد بود، بزک کرد. و آخر سر یک جفت مژده مصنوعی
به چشمانش زد و یک رویان فکلی ارگاندی به سرش بست، گویی که
پروانه‌ای بزرگ روی سرش نشسته است.

با نوعی رضایت گفت: بنظر خودت شاید خیلی بیرخت شده باشی

ولی اینطوری بهتر است، مردها، وقتی موضوع زن در میان است، حیوان اند و بس.

هردوی آنها، پیش از آنکه کسی را ببینند، صدای پای دو قاطر را روی سنگهای صحرا، شناختند. به فرمان مادر بزرگ، ارندیرا روی یکی از تشکها دراز کشید، درست مثل هنرپیشه‌ای در صحنه تأثر، در لحظه‌ای که پرده بالا می‌رود. مادر بزرگ که به عصای اسقی خود تکیه کرده بود، از زاغه بیرون آمد و روی تخت خود، به انتظار ورود قاطرها، نشست.

پستچی داشت نزدیک می‌شد. گرچه بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گذشت ولی بخاطر حرفه‌اش داشت پیر می‌شد، لباسی از پارچه ارتشی به تن داشت، در پایش چکمه و کلاهی چوب‌پنبه‌ای بسر داشت و به کمر بندش یک هفت تیر نظامی و قطاری فشنگ بستو بود. بر قاطری سوار بود و قاطر دیگری را که رویش کیسه‌های پارچه‌ای پست به چشم می‌خورد، یدک می‌کشید.

وقتی مقابل مادر بزرگ رسید، بادت به او سلام کرد و رد شد ولی مادر بزرگ به او علامت داد که نظری به داخل آن زاغه بیندازد. مرد توقف کرد و ارندیرا را دید که با چهره بزرگ کرده مثل مومیاییها و با پیراهن بنفش چین داری، آنجا دراز کشیده است.

مادر بزرگ پرسید: از او خوشتر می‌آید؟

پستچی منظور او را درک کرد.

لبخند زنان گفت: باشکم گرسنه بدک نیست.

مادر بزرگ گفت: پنجاه پزو.

پسرک گفت: چه خبر است! مگر آنجایش از طلا است؟ این

مبلغ خرج غذای یک ماه من است.

مادر بزرگ گفت: اینقدر خسیس نباش. پستچیهای پست هوایی

حقوقشان از حقوق یک کشیش هم بیشتر است.

پسر گفت: ولی من پست ملی کار می‌کنم. پست هوایی را یک

کامیون کوچک اینطرف و آنطرف می‌برد.

مادر بزرگ گفت: بهر حال عشق بازی هم به اندازه غذا، برای بشر

اهمیت دارد.

— ولی آدم را سیر نمی کند.

مادر بزرگ فهمید مردی که با هوس و آرزوی دیگران امرار معاش می کند، خیلی وقت چانه زدن برایش باقی می ماند.

از او پرسید: چقدر پول داری؟

مرد، از روی قاطر پایین آمد، چند اسکناس مچاله شده از جیب خود درآورد و به مادر بزرگ نشان داد. و او پولها را چنان از دست او قاپید که گویی بجای اسکناس، توپ است.

گفت: به تو تخفیف می دهم، ولی به یک شرط: این خبر را در همه جا شایع کنی.

پسرک پستیچی گفت: تا آنطرف دنیا. شغل من اینست.

ارندیرا که نمی توانست مژه بزند، مژه مصنوعی را از چشم خود برداشت و روی تشک، کنار کشید تا برای شوهر چند لحظه ای خود، جا باز کند. به محض اینکه پسرک داخل زاغه شد، مادر بزرگ به تندى و بلافاصله پرده را کشید.

نقشه مادر بزرگ گرفت. مجذوب حرفهای پستیچی، از راههای دور، مردانی جهت شناختن تازگی ارندیرا وارد شدند. و پشت سر مردها، میزهای لاتاری، کیوسکهای اغذیه فروشی و آخر سر یک عکاس سوار بر دوچرخه وارد شد، دوربین عکاسی خود را جلو اردوگاه روی سه پایه اش برپا کرد و پارچه سوگوارانه را رویش کشید، یک دکور مقوایی هم در زمینه گذاشت که رویش دریاچه ای با قوهای زمین گیر نقاشی شده بود.

مادر بزرگ روی تخت خود نشسته بود و خودش را باد می زد، گویی با این بازار مکاره ای که راه انداخته بود، بیگانه است. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت ایجاد نظم و ترتیب بود. در صف طولانی مشتریانی که منتظر نوبت بودند و درست بودن وجهی که برای هماغوشی با ارندیرا، پیش پرداخت می کردند. اوایل چنان سختگیر بود که یکی از مشتریها را که فقط پنج پزو کم داشت، از صف بیرون انداخته بود. ولی با گذشت ماهها به واقعیت تن درداد و عاقبت حتی رضایت می داد که کمبود پولشان را، با سکه های مذهبی و خانوادگی،

حلقه‌های ازدواج جبران کنند، و یا با هرچه که با گاز گرفتنش می‌شد فهمید که گرچه برق نمی‌زند ولی از آلیاژ خوبی ساخته شده است. در پایان اقامت طولانی در آن اولین دهکده، مادر بزرگ آنقدر پول جمع کرد که توانست یک قاطر بخرد و به جستجوی دهکده‌های ثروتمند، برای جبران خسارت خود، به قلب صحرا زد. روی کجاوه‌ای که پشت قاطر برایش درست کرده بودند سفر می‌کرد و با چتر زهوار در رفته‌ای که ارندیرا بالای سرش گرفته بود خود را از شر تابش یکنواخت آفتاب حفظ می‌کرد پشت سراو، چهار سرخپوست اثاثیه‌اش را حمل می‌کردند: تشکها برای خوابیدن، تخت تعمیر شده، فرشته مرمین و صندوق استخوانهای آمادیسها. عکاس نیز، با دو چرخه خود دنبال این کاروان می‌رفت، درست مثل اینکه دارد به جشن دیگری می‌رود. شش ماه از آتش‌سوزی گذشته بود که مادر بزرگ موفق شد جریان را تخمین بزند.

به ارندیرا گفت: اگر همینطور پیش برویم، قرض خودت را به من تا هشت سال و هفت ماه و یازده روز دیگر پرداخت خواهی کرد. باردیگر با چشمان بسته حساب کرد و از جیب زیر پیراهنی خود، جایی که پولش را می‌گذاشت، گندم درآورد و به دهان ریخت. — البته بدون حساب کردن حقوق و خرج غذای سرخپوستان و خرجهای کوچک دیگر.

ارندیرا که قدمهای خود را با قدمهای قاطر میزان می‌کرد، از گرما و گردوغبار گیج شده بود، ایرادی به حسابهای مادر بزرگش نگرفت فقط خیلی جلو خود را گرفت تا اشکش سرازیر نشود. گفت: استخوانهایم پراز شیشه خرده شده است.

— سعی کن بخوابی.

— چشم، مادر بزرگ.

چشمانش را بست، نفسی از هوای سوزان فرو داد و همانطور در خواب، به راه رفتن ادامه داد.

کامیون کوچکی مملو از قفس ظاهر شد و بزغاله‌ها را در میان گردوغبار به سمت افق فراری داد، و چهچه‌ پرندگان مانند فواره‌ای آب خنک بود که روی گرمای روز یکشنبه دهکده «سان میگل دل دسیرتو»^۱ پاشیده شد. هلندی درشت‌هیکلی پشت فرمان نشسته بود، پوستش از هوای بد، ترک خورده بود و سیل‌های سنجاب‌وارش را از یکی از اجدادش به ارث برده بود. پسرش، اولیس که کنار او روی صندلی نشسته بود خیلی جوان بود، با موهایی از طلا، و چشمانی غمگین و دریایی، به یک فرشته میمانست که پنهانی به زمین آمده باشد. مرد هلندی نظرش به یک چادر اردوگاهی جلب شد که تمام سربازان هنگ محلی جلو آن صف کشیده بودند. همه روی زمین نشسته بودند و از بطری که به یکدیگر پاس می‌دادند، مشروب می‌خوردند و روی سرشان را با شاخه‌های بادام پوشانده بودند، گویی برای نبرد خود را تغییر شکل داده‌اند. مرد هلندی به زبان خود پرسید:

— خدا می‌داند در آنجا چه می‌فروشند!

پسرش، خیلی طبیعی جواب داد: یک زن. اسمش ارندیرا است.

— تو از کجا اینرا می‌دانی؟

اولیس گفت: در صحرا، همه این را می‌دانند.

مرد هلندی به هتل کوچک دهکده رفت. اولیس در کامیون ماند، با انگشتان چابک خود، کیف پدر خود را که روی صندلی جا مانده بود گشود، یکدسته اسکناس از آن بیرون کشید. چندتا از اسکناسها را در جیبهای خود فروکرد و بقیه را سرجایش گذاشت در کیف را بست. همان شب، موقعی که پدرش خفته بود از پنجره اتاق هتل خارج شد و رفت در صف جلو چادر ارندیرا به انتظار ایستاد:

جشن، به اوج شکوه خود رسیده بود. سربازان مست به تنهایی

می رقصیدند تا آهنگهای مجانی را هدر ندهند و عکاس با کاغذهای مخصوص، عکسهای شبانه می انداخت. مادر بزرگ، همانطور که هجوم جمعیت را کنترل می کرد، اسکناسها را در دامن خود می شمرد، آنها را به دسته های مساوی تقسیم می کرد و سپس در سبده می گذاشت. بیش از دوازده سرباز باقی نمانده بود ولی صف بعد از ظهر با افراد غیر-نظامی طولانی تر شده بود. اولیس، آخر صف ایستاده بود.

نوبت به یک سرباز کثیف و بدقیافه رسید. مادر بزرگ نه تنها جلو او را گرفت بلکه حتی دست به پول او هم نزد.

به او گفت: نه، پسر جون، تو اگر تمام طلای جهان را هم پردازی، داخل نمی شوی، چون بدشانسی بار می آوری.

سرباز که اهل آن سرزمین نبود، متعجب شد.

— یعنی چه؟

مادر بزرگ گفت: نظر قربانیها را باطل می کنی، کافی است به خودت یک نگاهی بکنی.

بی آنکه به او دست بزند او را کنار زد و سرباز بعدی را جلو خواند. با خوش خلقی به او گفت: خوشگل جون، تو برو، خیلی هم طولش نده که وطن ترا بخود می خواند.

سرباز داخل شد ولی بلافاصله بیرون آمد چون ارندیرا میخواست با مادر بزرگش صحبت کند.

مادر بزرگ سبد اسکناسها را با بازو انداخت و به چادر داخل شد. فضای داخل چادر، کوچک ولی منظم و تمیز بود. در انتهای چادر، روی یک تخت سفری، ارندیرا قادر نبود جلو لرزش بدن خود را بگیرد. از عرق بدن سربازها، کثیف شده بود.

هق هق کنان گفت: مادر بزرگ، دارم می میرم.

مادر بزرگ دستش را روی پیشانی او گذاشت و چون خیال کرد تب ندارد، سعی کرد او را تسلی بدهد.

گفت: فقط ده نفر نظامی باقی مانده است.

ارندیرا با فریادهایی شبیه حیوانی وحشتزده شروع کرد به گریه کردن. آنوقت مادر بزرگ فهمید که از حد وحشت نیز پا فراتر گذاشته

است، سر او را نوازش کرد و سعی کرد ساکتش کند. به او گفت: مسئله این است که ضعیف هستی. دیگر گریه نکن، پاشو خودت را با آب سرد بشوی تا خونت به جریان بیفتد.

وقتی ارندیرا ساکت شد، مادر بزرگ از چادر بیرون آمد، پول را به سربازی که منتظر نوبت ایستاده بود پس داد و به او گفت: «برای امروز بس است. فردا برگرد و اولین نفر تو خواهی بود.» سپس رو به صف فریاد کشید: پسرها، تمام شد. تا فردا صبح ساعت نه. سربازان و غیرنظامیها با فریادهای اعتراض، صف را درهم شکستند. مادر بزرگ با خوشرفتاری مواظب آنها بود ولی عاقبت بر سر آن صف مهاجم فریاد زد:

—سنگدلها! درست مثل یکدسته خروس اخته هستید. مگر خیال کرده اید که این دختر بچه از آهن ساخته شده است؟ خیلی دلم می خواست شما را جای او می دیدم! منحرفها، ولگردهای کثیف! مردها با فحشهایی رکیکتر جوابش را می دادند ولی مادر بزرگ عاقبت بر آن شورش پیروز شد و آنقدر با عصای خود به محافظت ایستاد تا اینکه میزهای اغذیه و لاتاری را از آنجا بردند. داشت به چادر برمی گشت که چشمش به اولیس افتاد که تنها، در فضای خالی و تاریکی که قبلا سربازان در آنجا صف کشیده بودند، ایستاده بود. هاله ای ماوراء الطبیعه دور سر داشت که در تاریکی، با زیبایی او روشن شده بود.

مادر بزرگ به او گفت: و تو، بالهایت را کجا جا گذاشته ای؟ اولیس با حالت طبیعی خود جواب داد: کسی که بال داشت پدر بزرگم بود، ولی هیچکس این را باور نمی کند.

مادر بزرگ با شیفتگی بار دیگر او را ورنده کرد و گفت: «من حرفت را باور می کنم. فردا بالهایت را به خودت ببند و بیا.» داخل چادر شد و اولیس را، سوزان، بر سر جای خود تنها گذاشت.

ارندیرا، پس از آنکه حمام کرد حالش بهتر شد، پیراهن زیری کوتاه و گلدوزی شده پوشیده بود و داشت قبل از خوابیدن گیسوانش را خشک می کرد، ولی هنوز سعی می کرد تا جلوی اشکهای خود را بگیرد.

مادر بزرگ خوابیده بود.

از پشت تختخواب ارندیرا، اولیس سرش را آهسته داخل کرد. ارندیرا چشمان نگران و بلورین او را دید ولی پیش از آنکه چیزی بگوید چهره‌اش را با حوله مالید تا مطمئن شود که او را در رؤیا نمی‌بیند. وقتی اولیس پلک چشمانش را برای اولین بار بهم زد، ارندیرا با صدایی خیلی آهسته از او پرسید:

— تو کی هستی.

اولیس، تاشانه‌هایش خود را داخل کشید. گفت: اسمم اولیس است.

اسکناسهایی را که دزدیده بود به او نشان داد:

— پول دارم.

ارندیرا دستانش را روی تخت گذاشت و صورتش را به صورت اولیس نزدیک کرد و همانطور به صحبت با او ادامه داد، درست مثل یک بازی دبستانی.

به او گفت: باید توی صف می‌ایستادی.

اولیس گفت: تمام شب منتظر ماندم.

— خوب، حالا هم باید تا صبح صبر کنی. من حالم بد است.

درست مثل اینکه کلیه‌هایم را با کنده‌ای کوبیده باشند.

در آن لحظه مادر بزرگ شروع کرد در خواب حرف زدن. می‌گفت:

— بزودی بیست سال می‌شود که باران نباریده است. چنان

طوفانی وحشتناک بود که باران با آب دریا درهم آمیخت و صبح، خانه مملو از ماهی و حلزون شده بود و پدر بزرگ، آمادیس خدایامرز، یک ماهی سیاه درشت را دید که در هوا شنا می‌کرد.

اولیس باردیگر پشت تختخواب پنهان شد. ارندیرا لبخندی زد.

و به او گفت:

— نگران نشو، وقتی خواب است همیشه بنظر دیوانه می‌رسد،

ولی حتی زلزله هم او را از خواب بیدار نمی‌کند.

اولیس باردیگر سرش را داخل کرد. ارندیرا با لبخندی مهربان

او را نگاه کرد، سپس ملافه مستعمل را از روی تشک برداشت و گفت:

— بیا، کمکم کن تا ملافه را عوض کنم.

آنوقت اولیس از پشت تخت بیرون آمد و سر ملافه را گرفت. از آنجایی که ملافه، خیلی از تشک بزرگتر بود، برای جمع کردنش خیلی وقت لازم بود. با هر تای ملافه، اولیس خود را به‌ارندیرا نزدیکتر می‌یافت.

ناگهان گفت: چقدر آرزو داشتم ترا ببینم، همه می‌گویند تو خیلی زیبا هستی و حالا می‌بینم که راست می‌گویند.

ارندیرا گفت: ولی خواهم مرد.

اولیس گفت: مادرم می‌گوید کسانی که در صحرا می‌میرند، به‌جای آسمان، به‌دریا می‌روند.

ارندیرا ملافه کثیف را کنار گذاشت و تشک را با ملافه تمیز و اطو کشیده‌ای پوشاند. گفت:

— من هیچوقت دریا را ندیده‌ام.

اولیس گفت: مثل صحرا است، فقط آب دارد.

— پس نمی‌توان در آن راه رفت.

اولیس گفت: پدرم مردی را می‌شناخت که می‌توانست در دریا راه برود، البته خیلی وقت پیش بود.

ارندیرا به او علاقمند شده بود ولی می‌خواست بخوابد. گفت:

— اگر فردا صبح خیلی زود بیایی، اول صف خواهی بود.

اولیس گفت: با پدرم موقع سحر خواهیم رفت.

— و دیگر از این حوالی گذرنخواهید کرد؟

اولیس گفت: خدا می‌داند چه وقت. حالا هم اتفاقی از اینجا

گذشتیم، چون درجاده مرزی، راه خودمان را گم کردیم.

ارندیرا متفکرانه به‌مادر بزرگ خفته نگاهی انداخت. و مصمم گفت:

— خیلی خوب، پرت را بده ببینم.

اولیس پول را به او داد. ارندیرا روی تخت دراز کشید ولی او همچنان لرزان سر جای خود ایستاد. درست در لحظه تصمیم، تغییر عقیده داده بود. ارندیرا دست او را گرفت تا عجله کند و فقط آنوقت لرزش او

را حس کرد. خودش با آن وحشت آشنایی داشت.
از او پرسید: دفعه اولت است؟
اولیس جوابی نداد، فقط لبخندی غم انگیز زد. ارندیرا نرمتر شد.
گفت:
— آهسته نفس بکش. دفعه اول همیشه همینطور است ولی بعد
دیگر حتی متوجه هم نمی شوی.
او را کنار خود خواباند و همانطور که لباسهایش را درمی آورد او
را مانند مادری آرام می کرد.
— اسمت چیست؟
— اولیس.
ارندیرا گفت: اسم خارجی است؟
— نه، اسم یک دریانورد است.
ارندیرا سینه او را پوشاند، او را با بوسه های نوازش آمیز یتیمان
پوشاند، او را بو کرد و گفت:
— سراپا طلایی هستی ولی بوی گل می دهی.
اولیس گفت: حتماً بوی عطر پرتقال است.
کمی آرامتر شده بود، با لبخندی از روی همدلی افزود:
— برای اینکه رد خودمان را گم کنیم، با یک عالم پرنده سفر
می کنیم، ولی آنچه که داریم به سرحد می بریم قاچاق پرتقال است.
ارندیرا گفت: پرتقال که قاچاق نیست.
اولیس گفت: چرا، پرتقالهای ما قاچاق است. هر کدام پنجاه هزار
پزو ارزش دارد.
ارندیرا پس از مدتها خندید، گفت:
— آنچه که بیش از همه در تو دوست دارم اینست که دروغهای
خودت را خیلی جدی بیان می کنی.
ارندیرا حالتی عادی به خود گرفته و سر حرف آمده بود. گویی
معصومیت اولیس نه تنها روحیه اش، بلکه حالت بدبختی او را نیز
تغییر داده بود. مادر بزرگ همچنان در خواب حرف می زد، می گفت:
— همین وقتها بود، اوایل ماه مارس بود که ترا بخانه آوردند. ترا

لای قنذاق پیچیده بودند. شبیه یک بچه مارمولک بودی، پدرت، آمادیس که خیلی جوان بود آنشب آنقدر خوشحال بود که فرستاد لاقل بیست ارابه گل آوردند، همانطور فریاد زنان گلها را در خیابانها می ریخت تا اینکه عاقبت تمام دهکده، مثل دریا، از گل، طلایی شد. چندین ساعت با صدای بلند هذیان گفت، ولی اولیس صدای او را نشنید چون ارندیرا چنان او را دوست داشته بود و چنان صمیمانه با او عشق بازی کرده بود که همانطور که مادر بزرگ هذیان می گفت، بار دیگر با نصف پول، با او عشق ورزید و عاقبت، تا صبح، بدون پول با او عشق ورزید.

یک گروه مبلغ مذهبی، با صلیبهایی که بالای سر خود گرفته بودند، در میان صحرا مستقر شدند. بادی سهمگین، چون باد بدبختی، لباده های کرباسی و ریشهای سفیدشان را تکان می داد بطوریکه به اشکال قادر بودند سرپا بایستند. پشت سرشان خانه آنها دیده می شد: یک ویرانه مستعمره ای با برج ناقوسی کوچک بالای دیوارهای خشن و نیمه ویران. جوانترین آنها که فرمانده گروه بود با دست به شکافی طبیعی در زمین که پرازگچ مخلوط با شیشه خرده بود اشاره کرد و فریاد زد: از این خط نباید آنطرفتر بروید.

چهار سرخپوستی که مادر بزرگ را روی شانه های خود در کجاوه ای حمل می کردند، با شنیدن آن فریاد توقف کردند. مادر بزرگ گرچه روی کجاوه ناراحت نشسته بود و روحش از گرد و خاک و عرق صحرا به عذاب آمده بود، با اینحال دست از تکبر خود برنداشته بود. ارندیرا پیاده راه می رفت. پشت سر کجاوه، یک صف هشت نفری سرخپوستان حامل اثاثیه می آمدند و آخر همه، عکاس سوار بر دوچرخه اش.

مادر بزرگ گفت: صحرا به هیچکس تعلق ندارد.

جوان مبلغ گفت: متعلق به خداوند است و شما با آن تجارت

مفتضحانه خود دارید از قوانین مقدس او سرپیچی می کنید.
آنوقت مادر بزرگ متوجه لهجه و ریخت شبه جزیره ای او شد و
برای اینکه در نبرد خود با سختگیری او مواجه نشود، به حال همیشگی
خود برگشت.

— پسر جان، من از حرفهای تو سردر نمی آورم.

مرد مبلغ با دست به ارندیرا اشاره کرد.

— این دختر بچه هنوز به سن قانونی نرسیده است.

— به هر حال نوه من است.

مرد گفت: چه بدتر. او را به حمایت ما واگذار کن، آنهم با زبان
خوش و گرنه به روش دیگری متوسل خواهیم شد.
مادر بزرگ انتظار نداشت کار به اینجا بکشد.

وحشت زده تسلیم شد و گفت: بسیار خوب، بیگانه، ولی دیر یا
زود از اینجا رد می شوم و آنوقت خواهی دید چه می کنم.

سه روز پس از ملاقات با مبلغین، مادر بزرگ و ارندیرا در
دهکده ای نزدیک صومعه خوابیده بودند که اشخاصی ناشناس،
بی سروصدا، مثل یک گروه نظامی، مارپیچ به داخل چادر آنها خزیدند.
هرشش نفر طلبه سرخپوست بودند. جوان و قوی هیکل، لباده های
کرباسی به تن داشتند که در پرتو مهتاب از خود نور می تراوید. بدون
کوچکترین سروصدا ارندیرا را در پشه بندی پیچیدند، بدون اینکه او را
بیدار کنند از جای بلندش کرده همراه خود بردند، درست مثل یک ماهی
بزرگ و شکننده، اسیر یک تور مهتابی رنگ.

مادر بزرگ برای رهایی نوه خود از دست مبلغان به هر حيله ای که
می دانست دست زد. وقتی تمام حيله ها را بکار برد و نتیجه ای نگرفت،
به مقامات دولتی که یک نظامی در رأس آنها بود شکایت کرد. او را در
حیاط خانه اش یافت که با بالاتنه برهنه خود، تفنگ در دست،
می خواست به توده ابری تیره رنگ و تنها در آسمان سوزان شلیک کند.
می خواست ابر را سوراخ کند تا باران بیارد و شلیکهایش بیهوده
بودند. چند لحظه ای مکث کرد تا به حرفهای مادر بزرگ گوش کند.

پس از آنکه به شکایت او گوش داد گفت: هیچ کاری از دست

من ساخته نیست. این مبلغان قانوناً حق دارند دختر بچه را در حمایت خود نگاه دارند تا اینکه به سن قانونی برسد، و یا اینکه ازدواج کند.

مادر بزرگ گفت: پس شما را برای چه شهردار اینجا کرده‌اند؟

شهردار گفت: برای اینکه کاری کنم تا باران بیاید.

و سپس وقتی متوجه شد که ابر، در آسمان دور شده است، وظیفه رسمی خود را نیمه کاره گذاشت تا بیشتر به مادر بزرگ برسد، به او گفت:

— آنچه که به درد شما می‌خورد کسی است با سینه خیلی پر زور. یکنفر که با نامه امضاء شده‌ای، صلاحیت اخلاقی شما را تصدیق کند. سناتور «انسیموسانچز» را نمی‌شناسید؟

مادر بزرگ که در زیر آفتاب سوزان روی یک چهارپایه که برای کفلهای او خیلی کوچک بود نشسته بود، گفت: من زن بیچاره تنهایی هستم وسط این صحرای عظیم.

شهردار که چشم راست خود را از شدت گرما بسته بود دلش به حال او سوخت. گفت:

— خانم، بیش از این وقت خودتان را تلف نکنید.

ولی مادر بزرگ منصرف نشد. چادر را جلو صومعه مبلغان برپا کرد و به فکر کردن نشست، درست مثل یک جنگجوی تنها که قلعه‌ای را محاصره کرده باشد. عکاس سیار که او را بخوبی می‌شناخت وقتی دید که زیر آفتاب نشسته و نگاهش به سوی صومعه ثابت مانده است، اثاثیه عکاسی خود را بار دوچرخه کرد و آماده حرکت شد.

مادر بزرگ گفت: حالا بینم کدامیک زودتر خسته می‌شویم. آنها یا من.

عکاس گفت: آنها سیصد سال است آنجا نشسته‌اند و هنوز طاقت می‌آورند. من که از اینجا می‌روم.

آنوقت بود که مادر بزرگ چشمش به دوچرخه او افتاد که رویش را ملو از بار کرده بود.

— کجا می‌روی؟

عکاس گفت: «هر کجا که باد بیاید، دنیا خیلی بزرگ است.» و رفت.

مادر بزرگ آهی کشیده گفت: حق شناس، اینقدرها هم که خیال می کنی بزرگ نیست.

ولی برای اینکه نگاه خود را از روی صومعه برندارد حتی سرش را هم به عقب برنگرداند. سرخود را در روزهای گرمای معدنی، در شبهای بادهای سرگردان، در تمام مدت نماز که هیچکس از صومعه خارج نشد، تکان نداد. سرخپوستان در نزدیکی چادر، یکنوع تاقکی با برگهای نخل ساختند و نئوهای خود را زیر آن بستند ولی مادر بزرگ تا شب دیروقت بیدار می ماند و باخشم یک گاو وحشی زندانی، شاهدانه و گندم را از جیب خود درمی آورد و روی تخت خود، آنها را می جوید.

یک شب، از کنار او، یک صف کامیون روباز عبور کرد. تنها نور آنها، رشته لامپهای رنگین بود که کامیونها را تبدیل به محرابهایی خواب آلود می ساخت. مادر بزرگ بلافاصله آن کامیونها را شناخت چون شبیه کامیونهای آمادیسها بودند. آخرین آنها که از دیگران عقب مانده بود، متوقف شد، و مردی از آن پیاده شد تا در پشت کامیون چیزی را جابجا کند. با کلاه خود، چکمه های بلندش و دو قطار فشنگ ضربدروار روی سینه اش، یک تفنگ نظامی و دو تپانچه اش، درست تکرار تصویر آمادیسها بود. مادر بزرگ که سخت به وسوسه افتاده بود مردک را صدا کرد.

از او پرسید: نمی دانی من کی هستم؟

مرد، مادر بزرگ را بدون ترحم در روشنائی یک چراغ قوه نگاه کرد. چهره خسته از بی خوابی او را لحظه ای نگریست، دیدگان خاموش از خستگی و گیسوان پژمرده اش حتی در آن وضعیت و در آن سن و سال و با آن نور خشن روی چهره، می رساند که آن زن، زمانی زیباترین زن جهان بوده است. مرد پس از آنکه مطمئن شد هرگز او را ندیده است، چراغ قوه را خاموش کرد و گفت:

— آنچه که مطمئناً می دانم اینست که شما «مریم چاره جو» نیستید.

زن با زبانی چرب و نرم گفت: درست برعکس من بانو هستم.

مرد، بی اختیار به تپانچه خود دست برد.

— کدام بانو؟

— بانوی آمادیس پدر.

مرد، متعجب، گفت: پس از این جهان نیستید. چه می‌خواهید؟
— می‌خواهم که نوه‌ام را به‌من بازگردانند، نوه آمادیس پدر،
دختر آمادیس ما، که در آن صومعه زندانی است.
وحشت مرد فرو نشست، گفت:

— عوضی گرفته‌اید. اگر خیال کرده‌اید که ما خودمان را قاطی
کارهای خداوند می‌کنیم اشتباه می‌کنید و در آن صورت کسی که
می‌گویید نیستید و حتی آمادیسها را هم هرگز نشناخته‌اید و اصلاً هم
نمی‌دانید قاچاق یعنی چه.

صبح آنروز، مادر بزرگ حتی از روزهای گذشته نیز کمتر خوابید.
خود را در یک پتوی پشمی پیچید و نشخوار کرد و شب، خاطراتش را
در هم ریخت و هذیانهای فشرده— گرچه او بیدار بود— ولی سعی
می‌کردند از وجودش بیرون بریزند و او مجبور بود قلب خود را بفشارد
تا نگذارد خاطره یک خانه کنار دریا با گل‌های بزرگ رنگارنگ، جایی
که آنقدر در آن خوشبخت بود، خفه‌اش کند. آنقدر به همین حال ماند تا
زنگهای صومعه به صدا درآمدند و اولین چراغها در پنجره‌ها روشن شدند
و صحرا، با عطر نانهای گرم صبحگاهی، آغشته شد. آنوقت تازه خود را
به دست خستگی سپرد، با فریب پوچ اینکه ارندیرا بیدار شده است و دارد
به نوعی از آنجا فرار می‌کند تا پیش او برگردد.

ارندیرا برعکس، از وقتی که او را به صومعه بردند، تمام شبها را
خوب خوابید. گیسوانش را باقیچی چیدند و آنقدر کوتاه کردند که
سرش به یک ماهوت پاک کن شباهت پیدا کرد، لباده کرباسی خشن
زندانیها را به تنش کردند، یک سطل آب گچی و یک جارو به دستش
دادند تا هربار که کسی از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت، پله‌ها را تمیز
کند. شغل دیوانه‌کننده‌ای بود، چون مبلغان گل‌آلود و طلبه‌ها، مدام
از آن پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند ولی برای ارندیرا پس از زندان مرگبار
رختخواب، آن روزها، هر روزش، یکشنبه‌ای بود. علاوه بر این، به هنگام
غروب، او تنها کسی نبود که از خستگی هلاک شده باشد. برای اینکه
آن صومعه را جهت نبرد با ابلیس بنا نکرده بودند، بلکه برضد صحرا

می‌جنگیدند. ارندیرا دیده بود چگونه راهبه‌های سرخپوست، گاوها را به زور کتک رام می‌کردند، به اصطبل می‌کشاندند تا شیرشان را بدوشند، دیده بود چگونه تمام روز روی چوبها بالا و پایین می‌پرند تا پنیر درست کنند و به وضع حمل بزغاله‌ها کمک می‌کنند، دیده بود چگونه عرق ریزان از چاه آب می‌کشند و زمین باغچه خشکی را که راهبه‌های دیگر با کلنگ کنده بودند، با دست آب پاشی می‌کردند تا در آن خاک سنگی صحرا، سبزی بکارند. ههم زمینی تنورهای نان و اتاقهای اطو کشی را دیده بود. دیده بود چگونه یک راهبه، خوکی را به دنبال خود به حیاط می‌کشد، دیده بود چگونه گوشهای خوک را چسبیده در خاک می‌غلطد تا اینکه دو راهب با پیش‌بندهای چرمی سر برسند. یکی از آنها با چاقویی گلوی خوک را بریده بود و هرسه آنها سراپا آغشته به خون و گل شده بودند. در قسمت مجزای بیمارستان راهبه‌ها را با لباده‌های عزای خود دیده بود که چگونه به انتظار آخرین فرمان پروردگار، روی مهتاییها نشسته و ملافه‌های دونفره را گلدوزی می‌کردند و مردان صومعه در صحرا، تبلیغ مذهب می‌کردند. ارندیرا در سایه روشن خود می‌زیست و طرحهای دیگری از زیبایی و وحشت کشف می‌کرد که هرگز حتی تصورش را هم نکرده بود ولی از وقتی او را به صومعه آورده بودند، نه راهبه‌های متکبر و نه راهبه‌های زودآشنا، هیچکدام موفق نشده بودند کلمه‌ای از دهانش بیرون بکشند. یکروز صبح که داشت گچ داخل سطل را می‌تراشید، نغمه آهنگی به گوشش رسید که از نور صحرا نیز بلوریتتر بود. محو زیبایی آن معجزه، به سالنی بزرگ و خالی رفت که دیوارهای برهنه داشت و از پنجره‌های بزرگش دسته‌دسته، نور ماه ژوئن داخل می‌شد و در اطاق رسوب می‌کرد. در وسط سالن، راهبه زیبایی را دید که پیش از این ندیده بود. او داشت یکی از آهنگهای مذهبی عید پاک را با کلاوسن می‌نواخت. ارندیرا بی‌آنکه مژه بزند، آهنگ را گوش داد تا اینکه زنگی به صدا درآمد و اطلاع داد که موقع ناهار فرا رسیده است. پس از صرف غذا، همانطور که پله‌ها را با قلم‌موسفید می‌کرد، منتظر ماند تا تمام راهبه‌ها از پله‌ها بالا و پایین رفتند و هنگامی که تنها شد و کسی نمی‌توانست

صدایش را بشنود. برای اولین مرتبه از وقتی به صومعه وارد شده بود، حرف زد.

گفت: چقدر خوشبختم.

و بدینسان، مادر بزرگ این امید را که ارندیرا فرار کند و پیش او برگردد از دست داده بود. ولی بدون اینکه هیچ تصمیمی بگیرد همچنان مانند سنگ، تا یکشنبه عید پاک مسیح، در مقابل صومعه نشست. در آن روزها، مبلغان، صحرا را وجب به وجب زیر پا می گذاشتند و معشوقه های حامله را دنبال می کردند تا آنها را وادار به ازدواج کنند. سوار یک کامیون قراضه، به فراموش شده ترین زاغه ها می رفتند و چهار مرد مسلح همراه می بردند. سختترین کار آنها شکار سرخپوستان و متقاعد کردن زنهای آنها بود. چون آنها معتقد بودند که مردها مشکلترین کارها را به عهده زنهای قانونی خود واگذار می کنند، در حالیکه معشوقه ها روی نئوهای خود لم می دهند و دست به سیاه و سفید نمی زنند. مبلغان سعی می کردند به هر طریقی که ممکن است آنها را بفریبند، اراده پروردگار را به زبان ساده خود آنها بیان می کردند تا عاقبت آنها را متقاعد می کردند، و به محض آنکه معشوقه ها رضایت می دادند، مردهایشان را به ضرب قنداق تفنگ از نئوها بیرون کشیده سوار کامیون می کردند تا بروند و به زور با آنها ازدواج کنند.

چندین روز متوالی، مادر بزرگ می دید کامیونی مملو از زنهای سرخپوست آبستن به طرف صومعه می رود ولی متوجه فرصتی که به چنگش افتاده بود، نشد روز جشن یکشنبه متوجه آن شد، موقعی که صدای نواختن زنگها به گوش رسید و جمعیت خوشحال را دید که برای شرکت در جشن می روند و در آن میان، زنهای آبستنی را دید که تور عروسی روی صورت کشیده بودند و شوهرهای اتفاقی خود را به دنبال می کشیدند تا در یک عروسی دست جمعی، نسبت خود را با آنها قانونی سازند.

در انتهای جمعیت، پسر خیلی جوان و معصومی نیز گذشت که گیسوان سرخپوستی خود را کوتاه کرده پیراهنی پاره به تن و یک شمع نذری با یک روبان ابریشمی، به دست گرفته بود. مادر بزرگ او را صدا کرد.

از او سؤال کرد: پسر جان، بگو ببینم، تو میان این جمعیت چه می‌کنی؟

پسرک، که با آن شمع در دست، احساس خجالت می‌کرد و به‌خاطر دندانهای درشت الاغ‌مانندش به‌زحمت قادر بود لبهایش را روی هم ببندد، گفت:

— قرار است طلاب مرا غسل تعمید بدهند.

— چقدر به تو پول داده‌اند؟

— پنج پزو.

مادر بزرگ از کیسه خود یک دسته اسکناس بیرون کشید و پسرک با تعجب به آن خیره شد.

مادر بزرگ گفت: من به تو بیست پزو خواهم داد ولی نه برای اینکه غسل تعمید بکنی، بلکه برای اینکه بروی و ازدواج کنی.

— باچه کسی باید ازدواج کنم؟

— بانوه من.

و بدینسان ارندیرا در حیاط صومعه ازدواج کرد. لباس کرباسی به تن داشت و نیز یک شال توری که راهبه‌ها به او هدیه کرده بودند، روی دوش انداخته بود. حتی نمی‌دانست اسم شوهری که مادر بزرگش برای او خریده بود، چیست. با امیدی مبهم درد زانوان خود را روی زمین حیاط تحمل کرد. بوی بزغاله‌ای پوست دوپست زن حامله را تحمل کرد، مجسمه پائولوی مقدس در آن محراب، تکان تکان می‌خورد، مبلغها به زنها قول داده بودند که در صورت تمایل آنها را در صومعه نگاه خواهند داشت. با اینحال در پایان مراسم، در حضور اسقف اعظم، شهردار نظامی که به ابرها شلیک می‌کرد، شوهر تازه و مادر بزرگ نفوذناپذیر، ارندیرا بار دیگر خود را تحت سلطه کسی یافت که از زمان تولدش بر او حکومت کرده بود. هنگامی که از او سؤال کردند به اراده خود مایل است چه کاری انجام دهد، او حتی تردید هم نکرد.

گفت: می‌خواهم بروم.

سپس به شوهر خود اشاره کرد و ادامه داد:

— ولی با او نمی‌روم، می‌خواهم با مادر بزرگم بروم.

اولیس تمام بعد از ظهر را سعی کرده بود از کشتزار پدرش یک پرتقال بدزدد، چون پدرش در تمام مدتی که درختهای مریض را هرس می کردند نگاه خود را از او برنداشته بود و مادرش نیز از خانه، مواظب او بود. بطوریکه از اجرای منظور خود، لاقلاً برای آن روز، منصرف شد و با دلخوری به پدرش کمک کرد تا هرس کردن آخرین درختهای پرتقال را به پایان رساندند.

کشتزار پهناور، آرام و پنهان بود و خانه چوبی شیروانی دار، روی پنجره هایش توری مسی داشت و درمتهایی بزرگش که روی چند ستون بنا شده بود، گیاهان بدوی با گلهای درشت به چشم می خورد. مادر اولیس در متهایی روی یک صندلی راحتی وینی نشسته و روی شقیقه هایش برگهای دودزده گذاشته بود تا سردرد خود را رفع کند و نگاه سرخپوستی خالص او که حرکات پسرش را دنبال می کرد، درست مثل یک نور نامریی به پنهانترین نقاط نارنجستان نفوذ می کرد. زن بسیار زیبایی بود، خیلی جوانتر از شوهرش، نه تنها پیراهن قبیلۀ خود را می پوشید، بلکه، حتی به قدیمیترین اسرار و رموز خون خود نیز واقف بود. هنگامیکه اولیس با چاقوهای هرس به خانه برگشت، مادرش از او خواست تا داروی ساعت چهار را که روی میز در آن نزدیکی بود به او بدهد. به محض آنکه اولیس به آن دست زد، لیوان و شیشه دوا، تغییر رنگ دادند، سپس بیخیال به تنگ آب و لیوانهای دیگر دست زد و تنگ آب، آبی رنگ شد. مادرش، همانطور که دوا را می خورد او را نگاه می کرد و هنگامی که مطمئن شد این چیزها بخاطر تب بیماری و درد خودش نیست، به زبان سرخپوستان «گوآخیرا» از او پرسید:

— از کی تا حالا برایت پیش می آید؟

اولیس نیز به زبان گوآخیرا جواب داد: از وقتی از صحرا برگشته ایم. فقط هم اشیاء بلورین.

برای اثبات حرف خود، لیوانهای روی میز را لمس کرد و لیوانها، یکی یکی، رنگهای مختلفی به خود گرفتند.

مادرش گفت: این چیزها فقط بخاطر عشق پیش می آید. کیست؟ اولیس جواب نداد. پدرش که زبان گوآخیرا را بلد نبود در آن

لحظه با یک بغل پرتقال داشت از مهتابی می گذشت.
به زبان هلندی از اولیس پرسید: دارید راجع به چه صحبت می کنید؟

اولیس گفت: راجع به چیزهای عادی.
مادر اولیس هلندی بلد نبود. وقتی شوهرش داخل خانه شد به زبان گواخیرا از او پرسید: از توجّه پرسید؟
اولیس گفت: چیزهای عادی.
وقتی پدرش وارد خانه شد نتوانست پیدایش کند ولی باز او را از پنجره اتاق دفتر دید. مادرش وقتی با اولیس تنها شد به اصرار از او پرسید:

— بگو بینم کیست؟

— هیچکس.

از روی حواس پرتی جواب داده بود چون داشت حرکات پدرش را در اتاق دفتر دنبال می کرد. دیده بود که او پرتقالها را روی گاو-صندوق گذاشته تا با کلید رمز صندوق را باز کند، ولی همانطور که اولیس مواظب پدرش بود، مادرش هم مواظب اولیس بود.
زن گفت: مدتها است که نان نمی خوری.

— خوشم نمی آید.

ناگهان چهره زن با شعفی غیرعادی روشن شد. گفت: دروغ می گویی، چون عاشق شده ای و کسانی که عاشق می شوند از نان بدشان می آید.

صدایش، مثل نگاهش، از التماس به تهدید مبدل شده بود. گفت:
— بهتر است به من بگویی کیست و گرنه به زور وادارت می کنم.
در اتاق دفتر، مرد هلندی، در گاو صندوق را گشود، پرتقالها را در آن گذاشت و درش را بست. آنوقت اولیس از کنار پنجره دور شد و با عجله به مادرش گفت:

— گفتم که هیچکس، اگر حرفم را باور نداری از پاپا بپرس.

مرد هلندی جلو در اتاق دفتر ظاهر شد، پیپ دریانوردی خود را روشن کرده بود و انجیل پاره ای را زیر بغل زده بود. زن به زبان

اسپانیولی از او پرسید:

— در صحرا با کی آشنا شدید؟

شوهرش، با حواس پرتی جوابش را داد: با هیچکس، اگر حرفم را باور نداری، از اولیس پرس.

در انتهای مهتابی نشست و آنقدر به پیپ خود پک زد تا تنباکویش تمام شد، سپس انجیل را باز کرد و چند صفحه‌ای از آن را با صدای بلند و به هلندی، خواند.

نیمه شب، اولیس چنان در افکار خود غرق شده بود که خوابش نمی‌برد. یکساعت دیگر هم در نوبی خود غلطید و سعی کرد برانده خاطراتش پیروز شود تا اینکه خود غم به او نیروی بخشید که برای تصمیم گرفتن به آن نیازمند بود. آنوقت شلوار سواری خود را پوشید، پیراهن پیچازی به تن کرد، چکمه‌هایش را به پا کشید و از پنجره پایین پرید و سوار کامیون محلو از پرنده از خانه فرار کرد. همانطور که از کشتزار می‌گذشت سه پرتقال رسیده‌ای را که نتوانسته بود بعد از ظهر بدزد، از درخت چید.

بقیه شب را در صحرا سفر کرد و صبح، دهکده به دهکده، زاغه به زاغه، سراغ ارندیرا را می‌گرفت ولی هیچکس به سؤال او توجهی نمی‌کرد. عاقبت به او گفتند که دنبال کمیته انتخاباتی سناتور انسیمو-سانچز رفته است و آنروز حتماً در «نوئا کاستیلا» است. سناتور را نه در آن دهکده، بلکه در دهکده بعدی یافت ولی ارندیرا دیگر همراهش نبود. برای اینکه مادر بزرگ موفق شده بود، صلاحیت اخلاقی خود را با نامه‌ای به دستخط شخص سناتور، قانونی کند و این نامه، بسته‌ترین درهای صحرا را نیز به روی او می‌گشود. روز سوم، اولیس به پستی محلی برخورد و پستی نشانی را به او داد.

به او گفت: به طرف دریا می‌روند. بهتر است عجله کنی، چون آن پیرزن مادر به خطا خیال دارد به جزیره «آروبا» برود.

اولیس پس از پیمودن نصف روز در آن جاده، چشمش به چادر

بزرگ و چروکیده‌ای افتاد که مادر بزرگ از یک سیرک بهم خورده خریداری کرده بود. عکاس سیار پیش مادر بزرگ برگشته بود، پذیرفته بود که دنیا آنقدرها هم که او تصور می‌کرد بزرگ نیست، دوربین عکاسی را نزدیک چادر برپا کرده بود. یک دسته ارکستر، با نواختن یک والس آرام، مشتریهای ارندیرا را به خود جلب می‌کرد.

اولیس منتظر نوبت خود شد تا داخل شود و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، نظافت و نظم و ترتیب داخل چادر بود. تخت مادر بزرگ، بار دیگر شکوه و جلال خود را بازیافته بود، مجسمه فرشته، سر جای خود کنار صندوق عزای آمادیسها قرار داشت علاوه بر این یک وان حمام فلزی نیز در آنجا به چشم می‌خورد که پایه‌هایش به شکل پنجه شیر بود. ارندیرا روی تخت‌خواب تازه پرده‌دار خود دراز کشیده بود، برهنه و آرام بود و در زیر نور چادر، از خود نورکود کانه-ای تراوش می‌کرد. با چشمان باز خفته بود. اولیس که پرتقالها را در دست گرفته بود کنار او توقف کرد و متوجه شد که ارندیرا بدون اینکه او را ببیند دارد نگاهش می‌کند. آنوقت دستش را جلو دیدگان او کشید و او را بانامی که از خود برای فکر کردن به او، اختراع کرده بود، صدا کرد.

— آریدرنه^۱

ارندیرا بیدار شد، در مقابل اولیس احساس برهنگی کرد، فریاد خفه‌ای کشید و ملافه را روی سر خود کشید.

گفت: نگاهم نکن. وحشتناک شده‌ام.

اولیس گفت: «به رنگ پرتقال هستی.» پرتقالها را جلو چشمان او بالا برد و گفت: ببین.

ارندیرا ملافه را از روی چشمانش کنار زد و قبول کرد به راستی پرتقالها به رنگ پوست او بودند.

گفت: نمی‌خواهم تو در اینجا بمانی.

اولیس گفت: فقط به اینجا آمدم تا این را به تو نشان بدهم.

پرتقالی را با ناخن پوست کند، آنرا با دو دست به دو نیم کرد و داخل آنرا به ارندیرا نشان داد. درست در وسط میوه، یک الماس واقعی به چشم می خورد.

گفت: این از همان پرتقالهایی است که ما به سرحد می بریم. ارندیرا با تعجب گفت: ولی این پرتقالها راست راستی است. اولیس لبخندی زد و گفت: البته. پدرم آنها را می کارد. ارندیرا نمی توانست آنرا باور کند، چهره خود را از زیر ملافه در آورد، الماس را با انگشتان خود گرفت و حیرت زده به آن خیره شد. اولیس گفت: با سه عدد از این پرتقالها می توانیم دور دنیا بگردیم.

ارندیرا، گویی پیشنهاد او را رد کرده باشد الماس را به او پس داد. اولیس همچنان اصرار می ورزید.

گفت: یک کامیون کوچک هم دارم و بعد هم ... بسین. از زیر پیراهن خود یک تپانچه نظامی بیرون کشید. ارندیرا گفت: من تا ده سال دیگر نمی توانم از اینجا بروم. اولیس گفت: خواهی رفت. امشب وقتی نهنگ سفید خوابید من بیرون چادر خواهم بود و صدای جغد در می آورم. چنان خوب صدای جغد را تقلید کرد که چشمان ارندیرا برای اولین بار خندید.

گفت: مادر بزرگ من است.

— جغد؟

— نهنگ.

هر دو از این سوء تفاهم خندیدند ولی ارندیرا صحبت را ادامه داد.

— هیچکس بدون اجازه مادر بزرگ حق ندارد به هیچ جا برود.

— لزومی ندارد به او بگویی.

ارندیرا گفت: به هر حال خواهد فهمید، او همه چیز را در خواب می بیند.

اولیس گفت: به محض اینکه او شروع کند به دیدن این خواب که تو داری از اینجا می روی، من و تو در آن طرف مرز خواهیم بود،

همراه قاچاقچیان خواهیم رفت...

مثل یک هنرپیشه سینما هفت تیر را به دست گرفت و شروع کرد تقلید صدای شلیک را درآوردن که شاید به آن نحو بتواند ارندیرا را با زیرکی خود قانع کند. ارندیرا نه گفت آری و نه گفت نه ولی چشمانش آه کشیدند و اولیس را با بوسه‌ای مرخص کرد. اولیس که به رقت آمده بود زمزمه کرد:

— فردا عبورکشتیها را خواهیم دید.

آن شب، کمی بعد از ساعت هفت، ارندیرا داشت گیسوان مادر-بزرگش را شانه می کرد که بار دیگر باد بدبختیش وزیدن گرفت. کنار چادر، سرخپوستان حامل ااثیه و رهبر ارکستر منتظر حقوق خود بودند. مادر بزرگ شمردن اسکناسها را در جعبه‌ای که در کنار خود داشت، به پایان رساند و پس از آنکه دفترچه حساب خود را نگاه کرد حقوق را به پیرترین سرخپوستان پرداخت.

به او گفت: بیا، هفته‌ای بیست پزو، منهای هشت پزو خرج غذا، سه پزو برای آب، پنجاه سنتاوس به خاطر پیراهنهای نو، می شود هشت-پزو و پنجاه سنتاوس. اسکناسها را خوب بشمار. سرخپوست پیر پول را شمرد و همگی آنها تعظیم کنان از آنجا خارج شدند.

— سفید پوست، متشکرم.

رهبر دسته ارکستر جلو آمد. مادر بزرگ دفترچه حساب را ورق زد و رو کرد به عکاس که داشت چیزی را در دوربین تعمیر می کرد. به او گفت: خوب، قرار شد چه کنیم؟ یک چهارم پول موزیک را می پردازی یا نه؟

مرد عکاس برای جواب دادن حتی سر خود را هم بالا نیاورد.

— عکس موسیقی که چاپ نمی شود.

مادر بزرگ گفت: ولی مردم را تحریک می کند که بخواهند از خودشان عکس بگیرند.

عکاس گفت: برعکس، آنها را به یاد مرده‌ها می اندازد و آنوقت عکس آنها با چشمهای بسته می افتد.

رهبر ارکستر دخالت کرد و گفت: آنچه باعث می‌شود آنها چشم خود را بهم بگذارند موسیقی نیست، نور شدید دوربین عکاسی در شب است.

عکاس اصرار می‌ورزید: موسیقی است.
مادر بزرگ به آن بحث خاتمه داد، به عکاس گفت: اینقدر لجبازی نکن، فکرش را بکن که سناتور انسیموسانچز با دسته موزیکی که به دنبال خود می‌بریم، چقدر ممنون خواهد شد.

سپس جمله را با خشونت چنین خاتمه داد: در اینصورت یا پولی را که به تو مربوط می‌شود می‌پردازم یا اینکه به تنهایی راهت را می‌گیری و از اینجا می‌روی. این عادلانه نیست که این دختر بیچاره تمام این مخارج را به عهده بگیرد.

مرد عکاس گفت: تنهایی راهم را می‌گیرم و می‌روم، از همه این حرف‌ها گذشته، من یک هنرمند درجه یک هستم.

مادر بزرگ شانه‌های خود را بالا انداخت و به رهبر ارکستر پرداخت. مطابق عددی که در دفترچه حساب نوشته شده بود، یکدسته اسکناس به او داد.

به او گفت: دوست و پنجاه و چهار آهنگ موسیقی، هر کدام پنجاه سنتاوس، بعلاوه سی و دوتا اضافی برای روزهای یکشنبه و تعطیلات، از قرار هر کدام شصت سنتاوس می‌شود صد و پنجاه و شش-پز و ویست سنتاوس.

رهبر ارکستر پول را نگرفت، گفت:
— می‌شود صد و هشتاد و دو پزو و چهل سنتاوس. والس از سایر آهنگها گرانتر است.

— چرا؟

— برای اینکه از آهنگهای دیگر غمگینتر است.
مادر بزرگ او را مجبور کرد پول را بگیرد. گفت:
— خیلی خوب، این هفته بجای هریک آهنگ والس که به تو بدهکارم، دوتا آهنگ شاد بزن تا با هم بی حساب شویم.
موسیقیدان منطق مادر بزرگ را درک نکرد ولی حساب را قبول

کرد. در آن لحظه، باد سهمگین داشت چادر را از جای درمی آورد و در سکوتی که از خود بجای گذاشت، از بیرون صدای آواز مرگبار و آشکار جغد به گوش رسید.

ارندیرا نمی دانست چگونه ناراحتی خود را پنهان کند. جعبه محتوی پول را بست و آنرا زیر تخت پنهان کرد ولی وقتی کلید جعبه را به مادر بزرگش داد، مادر بزرگ متوجه لرزش دست او شد. به او گفت: «نترس، در شبهای طوفانی همیشه جغد فراوان است» با اینحال وقتی دید عکاس، دوربین عکاسی را روی دوشش گذاشته است و دارد از چادر خارج می شود، اطمینان خود او نیز نسبت به صحت گفته اش از بین رفت.

به عکاس گفت: اگر مایل هستی تا فردا بمان، امشب، مرگ خیلی آزادانه اینطرف و آنطرف می رود. عکاس نیز صدای آواز جغد را شنید ولی تغییر عقیده نداد. مادر بزرگ اصرار کنان گفت: پسر جان، بمان، تنها بخاطر علاقه ای که به تو دارم.

عکاس گفت: خیلی خوب، ولی پول موسیقی را نمی دهم. مادر بزرگ گفت: آه، نه. این نمی شود. عکاس گفت: دیدید؟ شما هیچکس را دوست ندارید. رنگ چهره زن از شدت خشم پرید، گفت: — زود باش، برو گمشو.

چنان به او برخورده بود که حتی وقتی ارندیرا داشت به او کمک می کرد تا برای خوابیدن آماده شود، همچنان فحش می داد: مادر بختا، حرامزاده از قلب دیگران چه می داند؟

ارندیرا به او اعتنایی نکرد، چون جغد در فواصل باد، نگرانی او را تشدید می کرد و از تردید خود عذاب می کشید. مادر بزرگ با همان مراسم زمان زندگی در قصر قدیمی، آماده خواب شد و هنگامی که نوه اش او را باد می زد کینه خود را فراموش کرد و نفس عقیم خود را از سر گرفت.

گفت: فردا صبح باید زود بیدار شوی تا قبل از آنکه جمعیت وارد

شود، آب حمام را بجوشانی.

— چشم، مادر بزرگ.

— با وقتی که برایت باقی می ماند پیراهنهای چرک سرخپوستها را بشورتا در هفته آینده بتوانیم از حقوقشان چیزی کم کنیم.

ارندیرا گفت: چشم، مادر بزرگ.

— و آهسته بخواب تا خودت را خسته نکنی، برای اینکه فردا پنجشنبه است. طولانیترین روز هفته.

ارندیرا گفت: چشم، مادر بزرگ.

— و به شتر مرغ غذا بده.

ارندیرا گفت: چشم، مادر بزرگ.

بادبزن را کنار گذاشت و دوشمع در مقابل صندوق مردگان
روشن کرد. مادر بزرگ که به خواب فرو رفته بود، در فرمان خود تأخیر
کرده بود.

— یادت نرود برای آمادیسها شمع روشن کنی.

— چشم، مادر بزرگ.

ارندیرا فهمید که مادر بزرگش بیدار نخواهد شد چون هذیان-
گویی خود را شروع کرده بود. صدای باد را در اطراف چادر می شنید
ولی حتی این مرتبه نیز باد بدبختی خود را نشناخت. سرخود را به سوی
شب بیرون برد تا اینکه جغد آواز خود را از سر گرفت و نیاز به آزادی
سرانجام بر جادوی مادر بزرگ غالب شد.

هنوز پنج قدم از چادر دور نشده بود که به مرد عکاس برخورد.
داشت اثاثیه خود را روی دو چرخه می بست. لبخند ناشی از همدلیش
خیال او را راحت کرد.

مرد عکاس گفت: من چیزی ندیده ام، چیزی هم نمی دانم، پول
موسیقی را هم نمی پردازم.

و با گفتن آن کلمات از آنجا رفت. آنوقت ارندیرا به سمت صحرا
به دویدن پرداخت و در ظلمت باد، جایی که جغد آواز می خواند،
ناپدید شد.

این مرتبه مادر بزرگ بلافاصله به مقامات دولتی رجوع کرد.

فرمانده هنگ محلی، ساعت شش صبح از ننوی خود بیرون پرید. هنگامی که مادر بزرگ نامه سناتور را مقابل چشمان او گرفت، پدر اولیس دم در منتظر ایستاده بود.

فرمانده فریاد زد: چطور انتظار دارید من این را بخوانم. من که سواد ندارم.

مادر بزرگ گفت: توصیه نامه سناتور انسیمو سانچز است.

فرمانده، بدون اینکه دیگر سؤالی بکند تفنگی را که کنار ننو داشت قاپید و فریاد زنان شروع کرد به فرمان دادن به سربازانش. پنج دقیقه بعد همگی سوار یک کامیون نظامی بودند و بسرعت به طرف سرحد پیش می رفتند، بادی که از جهت مخالف می وزید رد پای فراریان را روی خاک محومی کرد. در صندلی جلو، کنار راننده، فرمانده نشسته بود. مرد هلندی و مادر بزرگ در عقب نشسته بودند. مردان مسلح به دوروبر کامیون چسبیده بودند.

در فاصله خیلی کمی از دهکده، یک کاروان کامیون را که با کرباسهای ضد باران پوشیده شده بودند، متوقف کردند. مردانی که در داخل کامیون، زیر روکش کرباسی مخفی شده بودند، روکش را کنار زدند و با تفنگهای جنگی و مسلسل، کامیون کوچک را نشانه گرفتند. فرمانده، از راننده اولین کامیون پرسید در کدام محل یک کامیون کوچک مملو از پرنده دیده است.

راننده، بدون اینکه جواب بدهد کامیون را به حرکت درآورد. و با اوقات تلخی گفت: ما جاسوس نیستیم، قاچاقچی هستیم.

فرمانده متوجه لوله های تفنگ و مسلسلها شد، دستهای خود را بالا برد و لبخند زد.

به طرف او فریاد کشید: لا اقل این قدر حیا داشته باشید که روز روشن حرکت نکنید.

آخرین کامیون، روی گلگیر عقبش نوشته شده بود: «ارندیرا، به تو فکر می کنم».

همانطور که به سمت شمال پیش می رفتند، به همان نسبت هم باد سوزانتر می شد و آفتاب سوزانتر از باد و نفس کشیدن در کامیون کوچک

به خاطر گرما و گرد و خاک مشکوتر می‌شد. مادر بزرگ قبل از دیگران چشمش به مرد عکاس افتاد. داشت در مسیر آنها به دوچرخه خود پا می‌زد، و تنها حفاظش از گرما، دستمالی بود که به سر بسته بود. مادر بزرگ به طرف او اشاره کرده گفت: او است. او با آنها همدستی کرده است. مادر قحبه.

فرمانده، به یکی از سربازان دستور داد جلو عکاس را بگیرد. به او گفت: او را بگیر و در اینجا منتظر ما باش، ما همین الان بر خواهیم گشت.

سرباز از کامیون پایین پرید و دوبار به مرد عکاس فرمان ایست داد. عکاس به خاطر ورزش باد مخالف صدای او را نشنید. وقتی کامیون از او سبقت گرفت، مادر بزرگ با دستش به طرف او حرکت رکیکی کرد ولی عکاس، آن حرکت را به جای سلام گرفت و لبخند زنان با دستش از زن خدا حافظی کرد. صدای شلیک را نشنید. در هوا معلقی زد و جسد مرده‌اش روی دوچرخه افتاد، سرش با شلیکی که معلوم نشد از کجا می‌آمد، متلاشی شده بود.

هنوز ظهر نشده بود که دیدن پرها شروع شد. با باد، پرواز می‌کردند و پر پرندگان تازه‌ای بودند. مرد هلندی پرها را شناخت چون پر پرندگان خودش بودند که باد از جای می‌کند. مرد راننده جهت خود را مشخص کرد، گاز را تا انتها فشار داد و چیزی به ظهر نمانده بود که کامیون کوچک را در افق دیدند.

وقتی اولیس در آینه جلو، دید که ماشین نظامی دارد نزدیک می‌شود، سعی کرد سرعت خود را زیاد کند ولی موتور بیش از آن قدرت نداشت. بدون آنکه بخوابد سفر کرده بودند و از خستگی و تشنگی داشتند هلاک می‌شدند. ارندیرا که داشت روی شانه اولیس چرت می‌زد، وحشتزده بیدار شد. کامیون را دید که داشت به آنها می‌رسید و با تصمیمی راسخ تپانچه را از چمدان بیرون کشید. اولیس گفت: به درد نمی‌خورد، مال «فرانسیس دریک» بوده است.

چندبار ماشه را کشید و عاقبت آنرا از پنجره بیرون انداخت.
دسته سربازان از کامیون قراضه پر از پرندهاگان بدون پر جلو زد، سپس
پیچید و راه را بر آنها مسدود کرد.

در آن زمان که آنها را شناختم، پر جلالترین و باشکوهترین دوره بود.
گرچه سالها بعد بود که به جزئیات زندگی آنها واقف شدم، موقعی که
«رافائل اسکالونا»، در آهنگی پایان ماجرا را فاش کرد و بنظم رسید
که برای نقل، داستان بدی نیست. در آن زمان من در دهکده‌های
اطراف «ریوآچا»، دایرة المعارف و کتابهای طبی می‌فروختم. «آلوارو-
سپدا سامودیو» که او هم در آن دوروبر دستگاههای آبجوسردکن
می‌فروخت، مرا سوار کامیون کوچک خود کرد و برای صحبت درباره
نمی‌دانم چه چیز، مرا باخودش به دهکده‌های صحرا برد. ولی آنقدر
چرند و پرند گفتم و آنقدر آبجوی سرد نوشیدیم که نفهمیدیم چه وقت
و چطور، سراسر صحرا را پیمودیم و به سرحد رسیدیم. چادر عشق
سرگردان در آنجا بود و در اطرافش شعارهایی نوشته و آویزان کرده
بودند: «ارندیرا از همه بهتر است» «بروویا، ارندیرا اینجا است» «زندگی
بدون ارندیرا چه معنی دارد؟» صف طولانی و ماریچ، ترکیبی از
مردان هر نژاد و هر طبقه، انگار ماری بود که ستون فقراتش از بشر
تشکیل شده باشد و در بین مزارع و میدانها چرت بزند، از بازار رنگا-
رنگ و پراز سروصدا شروع می‌شد و تا خیابانهای بیرون شهر، ادامه
پیدا می‌کرد، تا جایی که سروصدای قاچاقچیان در حال گذر به گوش
می‌رسید. هر خیابان یک قمارخانه عمومی بود، هر خانه، یک رستوران
عمومی، هر در، پناهگاه پناهندگان. صدای آهنگهای مختلف و غلغلۀ
جمعیت در آن گرمای دیوانه کننده، فقط به شکل جار و جنجالی واحد
ناشی از وحشت بود.

در میان ولگردان و قاچاقچیان، «باییلانو»ی خوشقلب نیز دیده می‌شد که روی میزی بالا رفته و از مردم تقاضای یک افعی می‌کرد، از آن افعیهای راست‌راستی، تا پادزهری را که خود اختراع کرده بود، روی گوشت بدن خود آزمایش کند. زنی هم که به واسطه اطاعت نکردن از پدر و مادرش بود تبدیل به عنکبوت شده بود آنجا بود و با گرفتن پنجاه سنتاوس می‌گذاشت مردم او را لمس کنند تا ببینند که حيله‌ای در کار نیست و به مردمی که سرگذشت او را جویا می‌شدند، پاسخ می‌داد. یکی هم بود که نماینده زندگی ابدی بود و داشت اخطار می‌کرد که بزودی یک خفاش بزرگ وحشتناک که نفس سوزانش بوی گوگرد می‌دهد سرخواهد رسید و نظم طبیعت را بهم خواهد زد و اسرار دریاها را به سطح آب بالا خواهد آورد.

تنها گوشه ساکت و آرام، محله فاحشه‌ها بود، جایی که فقط صدای شهر به آن می‌رسید. زنهایی که از چهار گوشه جهان به آنجا آمده بودند در سالنهای رقص خالی دهن‌دره می‌کردند. همانطور در حالت نشسته بعد از ظهرها به خواب می‌رفتند، بی آنکه کسی آنها را بیدار کند تا دوستشان داشته باشد و همانطور در زیر بادبزنهاي آویزان از سقف، به انتظار خفاش بزرگ آسمانی نشسته بودند. یکی از آنها از جایش بلند شد و به روی مهتابی رفت که پوشیده از گل بنفشه بود و مشرف به خیابان بود. صف مردان ارندیرا از آنجا می‌گذشت.

زن فریاد زد: مگر او چه دارد که ما نداریم؟

یک نفر فریاد زنان جواب داد: توصیه‌نامه یک سناتور.

زنهای دیگر با شنیدن صدای فریاد و خنده روی مهتابی آمدند.

یکی از آنها گفت: ده روز است که صف همینطور است. معلوم

است، نفری پنجاه سنتاوس که بیشتر نمی‌دهند!

زنی که اول از همه روی مهتابی آمده بود گفت:

— من می‌روم بینم این بچه هفت ماهه کجایش طلا است.

زن دیگری گفت: من هم می‌آیم. بهتر از این است که اینجا

بنشینیم و مجانی صندلیها را گرم کنیم.

چند زن دیگر نیز درجاده به آنها ملحق شدند و هنگامی که

به چادر ارندیرا رسیدند به گردبادی پرسروصدا شباهت یافته بودند. بدون اجازه و سرزده داخل چادر شدند و مردی را که داشت از پول خود حداکثر لذت را می برد، به ضرب نازبالش از آنجا بیرون راندند. ارندیرا را با تخت بلند کردند و روی شانه به خیابان بردند. مادر بزرگ فریاد می کشید: این بی حرمتی است. خائنها، بی شرفها!

و سپس روبه مردان صف گفت: و شماها، یک مشت خواجه، مگر توی شلوارتان چیزی ندارید تا از این دختر بچه بی پناه، دفاع کنید. مزلفها!

تا آنجا که قدرت داشت فریاد کشید و با بادبزنش به سرکسانی که به طرف او هجوم می آوردند می کوفت ولی صدای او میان همه جمعیت گم شده بود.

ارندیرا نتوانست از آن هجوم بگریزد چون از دفعه آخری که فرار کرده بود مادر بزرگش پای او را به پایه تخت زنجیر کرده بود. ولی به او صدمه ای نرساندند. او را با تخت پرده دارش در میان خیابانهای شلوغتر گردانده و نشان دادند، درست مثل گناهکاری به زنجیر بسته، عاقبت او را در میان میدان سوزان پایین گذاشتند. ارندیرا مثل گربه ای کز کرده بود، سرخود را پنهان کرده بود ولی گریه نمی کرد و همینطور در زیر آفتاب سوزان میدان باقی ماند، از شرم و حیا و خشم، سگ زنجیر بخت بد خود را می گزید، تا اینکه عاقبت یکنفر دلش به رحم آمد و با پیراهنی او را پوشاند.

اولین و آخرین باری بود که او را دیدم، ولی بعداً فهمیدم که تحت حمایت قوای دولتی آنقدر در آن شهر سرحدی ماندند تا کیسه های مادر بزرگ انباشته از پول شد و آنوقت صحرا را ترک کردند و راه دریا را درپیش گرفتند. در آن سرزمینهای فقیر، هرگز آنهمه ثروت و جلال دیده نشده بود. صف ارابه های گاومیش پر از ااثیه و باقیمانده آتش-سوزی قصر و حتی چند کپی از آثاری که بکلی نابود شده بود، پیشاپیش آنها در حرکت بود. روی آنها، علاوه بر نیم تنه های باشکوه و ساعت های کمیاب، یک پیانو و یک گرامافون با صفحات غم انگیز نیز

دیده می‌شد. یک گله سرخپوست مأمور نگهبانی از اثاثیه بود و یک دسته ارکستر، ورود پیروزمندانۀ آنها را در دهکده‌ها اعلام می‌کرد.

مادربزرگ روی یک کجاوه که دوروبرش کاغذهای رنگی آویزان بود سفر می‌کرد، از جیش گندم و شاهدانه به دهان می‌ریخت و تاقه‌ای کلیسایی سایبان سرش بود. هیکل عظیم او از سابق نیز عظیمتر شده بود چون در زیر بلوز خود یک جلیقه از پارچۀ بادبان پوشیده بود و سکه‌های طلا را در آن جای داده بود، درست مثل فشنگ در جافشنگی. ارندیرا در کنار او بود. لباسهای زیبایی به تن داشت و بالای سرش انواع زینت‌آلات آویزان بود، گرچه سگ زنجیر همچنان به‌مح پایش بسته بود.

وقتی از شهر سرحدی خارج شده بودند، مادربزرگ به او گفته بود: حق نداری شکایتی بکنی، لباسهایت مثل لباسهای اشراف است، تخت‌خوابی لوکس داری، یک ارکستر خصوصی و چهارده سرخپوست خدمتکار، بنظرت عالی نیست؟
— چرا، مادربزرگ.

مادربزرگ ادامه داد: وقتی من ترا ترک کنم، دستخوش هوس مردها نخواهی شد. برای اینکه خودت در یک شهر مهم دارای یک خانه شخصی خواهی بود، آزاد و سعادتمند.

منظرۀ تازه و پیش‌بینی نشده‌ای از آینده بود. در عوض، دیگر از بدهکاری اصلی صحبتی نکرده بود. همانطور که وضع آنها بهتر می‌شد، جزئیات آن چنان درهم می‌ریخت که زمان پرداخت بدهکاری طولانیتر می‌شد. با اینحال ارندیرا آه نمی‌کشید تا مبادا افکارش فاش شود. در سکوت تسلیم شکنجه‌های تخت شد؛ دربر که‌های نمک، در گرمای دهکده‌های دریاچه‌ای، در شکافهای معدنهای کرۀ ماه. مادربزرگ برایش آینده را تشریح می‌کرد، گویی دارد فال ورق می‌گیرد. یکشب، پس از عبور از یک تنگه، صدای بادهای باستانی را شنیدند، به گفتگوی اهالی جامائیکا گوش دادند، تشویش زندگی را حس کردند، قلبشان گرفت. چون داشتند به دریا می‌رسیدند.

مادربزرگ نور بلورین کارائیب را فرو داد و گفت: آها، رسیدیم.

خوشت می‌آید؟

— بله، مادر بزرگ.

چادر را در آنجا برپا کردند. مادر بزرگ تمام شب را بدون خواب دیدن، حرف زد، گاه بگاه دلتنگیهای خود را با پیش‌بینی آینده درهم می‌آمیخت. بیشتر از همیشه خوابید و آرام شده با صدای دریا از خواب بیدار شد. با اینحال، همانطور که ارندیرا داشت او را حمام می‌کرد، باردیگر برای آینده او نقشه می‌چید و نقشه‌هایش چنان تب‌آلود بود که بنظر هذیانی در پیداری می‌رسید.

به او گفت: یک خانم رئیس متشخص خواهی شد. یک بانوی حسابی، دخترانی که تحت حمایت تو خواهند بود به تو احترام خواهند گذاشت و مایه افتخار و سربلندی مقامات عالی خواهی بود. و ناخدای کشتیها از تمام بنادر جهان برایت کارت پستال خواهند فرستاد.

ارندیرا حرفهای او را گوش نمی‌داد. آب نیمگرم معطر با پونه از لوله‌ای که از خارج کشیده شده بود به‌وان حمام می‌ریخت. ارندیرا با طاسی آب برمی‌داشت. نفوذناپذیر بود، حتی نفس هم نمی‌کشید، آب را روی مادر بزرگ می‌ریخت و با دست دیگرش او را صابون می‌زد.

مادر بزرگ می‌گفت: اسم و رسم خانه تو دهان‌دهان، از جزایر آنتیل تا سرزمین هلند خواهد رسید. و از خانه رئیس جمهوری هم مهمتر خواهد بود، برای اینکه در آنجا فقط در باره کارهای دولتی صحبت می‌شود و درباره سرنوشت ملت تصمیم گرفته می‌شود.

ناگهان، آب لوله بند آمد. ارندیرا از چادر خارج شد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است و دید سرخپوستی که مأمور بوده در لوله آب بریزد، دارد در آشپزخانه هیزم می‌شکند.

سرخپوست گفت: آب نیمگرم تمام شد. باید آن آب را نیم گرم کنیم.

ارندیرا به طرف اجاقی رفت که رویش دیگی بزرگ مملو از گیاهان معطر جوشیده بود. دستهای خود را در قابدستمالی پیچید و گفت که می‌تواند بدون کمک سرخپوست قابلمه را از جا بردارد.

به او گفت: برو، آب را خودم می‌ریزم.

منتظر ماند تا سرخپوست از آشپزخانه خارج شود. آنوقت قابلمه آب جوش را از روی اجاق برداشت و به زحمت تا بالای مدخل لوله بالا برد و داشت آب مهلک را در لوله می ریخت که مادر بزرگ از داخل چادر او را صدا کرد.
—ارندیرا.

درست مثل این بود که او را دیده باشد. نوه اش، وحشتزده از فریاد او، یک لحظه از تصمیم خود پشیمان شد.
گفت: مادر بزرگ، الان می آیم. دارم آب را یک کمی گرم می کنم.

آن شب تا دیروقت خود را سرزنش کرد، مادر بزرگش در خواب، با جلیقه طلا، آواز می خواند. ارندیرا از روی تخت خواب خود او را نگاه می کرد، چشمانش در سایه روشن چادر، به چشمان گربه می ماند. سپس مانند غریقی، با دستهایش روی سینه و دیدگان باز بخواب فرو رفت و با تمام قدرت صدای درونی خود فریاد زد:
—اولیس.

اولیس، در خانه نارنجستان ناگهان از خواب پرید. صدای ارندیرا را چنان به روشنی شنیده بود که او را در سایه های اتاق جستجو کرد. پس از لحظه ای تفکر، از پیراهن و کفشهای خود بچه ای درست کرد، از اتاق خارج شد. از مهتابی گذشته بود که صدای پدرش او را غافلگیر کرد. غافلگیر کرد.

— کجا می روی؟

اولیس چشمش به او افتاد که در زیر نور مهتاب، آیرنگ شده بود.

جواب داد: همان جایی که جهان است.
مرد هلندی گفت: این مرتبه مانع تو نمی شوم. ولی یک چیز را به تو اخطار می کنم: به هر جایی که بروی نفرین پدرت دنبال تو خواهد بود.

اولیس گفت: آمین!

متعجب و حتی کمی مفتخر از تصمیم پسرش، او را در کشتزار

مهتابی رنگ پرتقال دنبال کرد. نگاهش رفته رفته خندان می شد. همسرش، سرخپوست زیبا، پشت سر او می آمد، وقتی اولیس در باغ را پشت سر خود بست، مرد هلندی گفت:

— پیش از آنکه فکرش را بکنی، زندگی کمرش را خم می کند. برخواهد گشت.

زن آه کشید و گفت: خیلی احمقی. او هرگز بر نخواهد گشت. آن مرتبه اولیس مجبور نشد از کسی نشانی ارندیرا را بپرسد. پنهان در کامیونهای مختلف از صحرا عبور کرد، غذا می دزدید و دزدانه می خوابید، گاهی هم تنها به خاطر لذت دزدی، دزدی کرد تا اینکه عاقبت چادر را در یک دهکده دریایی دیگر یافت. از آن دهکده ساختمانهای بلورین یک شهر نورانی دیده می شد و صدای وداعهای شبانه کشتیهایی که به سمت جزیره آروبا می رفتند شنیده می شد. ارندیرا، زنجیر شده به پایه تخت خفته بود، درست در همان حالت مغروقی خود، همانطور که او را از ته دل صدا کرده بود. اولیس بدون اینکه او را از خواب بیدار کند به تماشای او ایستاد، ولی آنقدر از صمیم قلب او را تماشا می کرد که ارندیرا از خواب بیدار شد. آنوقت یکدیگر را در تاریکی بوسیدند، بدون عجله یکدیگر را نوازش کردند، یکدیگر را لخت کردند، با لطافتی بی کلام و با سعادتتی که بیش از همیشه، به عشق شباهت داشت، عشق ورزیدند.

در انتهای چادر، مادر بزرگ خفته، با تمام عظمت خود غلتی زد و شروع کرد به هذیان گفتن. گفت: «در زمانی اتفاق افتاد که آن کشتی یونانی وارد شد. کارکنان کشتی، یک مشت دیوانه بودند که زنهای را سعادتمند می کردند ولی به جای پول به آنها اسفنج می دادند. یکنوع اسفنج زنده که در خانه ها به راه می افتادند و مثل بیماران مریضخانه ها ناله می کردند و بچه ها را به گریه می انداختند تا اشکهای آنها را بخورند.»

با تکانی زلزله ای از جای بلند شد و روی تخت نشست. فریاد زد: آنوقت بود که او وارد شد. خدای من! قویتر، بزرگتر و خیلی مردتر از آمادیس.

اولیس که تا آن لحظه چندان توجهی به هذیان او نکرده بود، با دیدن زن نشسته، سعی کرد خود را پنهان کند. ارندیرا او را آرام کرد. به او گفت: نگران نشو. هروقت به اینجا می‌رسد، روی تخت می‌نشیند ولی بیدار نمی‌شود. اولیس سرش را روی شانه او گذاشت.

مادر بزرگ ادامه داد: آن شب، من داشتم باملوانان آواز می‌خواندم و تصور کردم زلزله شده است. بدون شک همه همین فکر را کرده بودند، چون فریاد زنان، روده‌بر از خنده، پا به فرار گذاشتند و فقط او، زیر آلاچیق ستارگان برجای ماند. درست مثل اینکه همین دیروز بود، من داشتم آهنگهایی را می‌خواندم که همه در آن ایام می‌خواندند. حتی طوطیها هم توی حیاطها آن آهنگها را می‌خواندند. بدون صدا و خارج از نت، آنطور که فقط در خواب می‌توان آواز خواند، چند خط از غم خود را خواند:

Señor, señor, devuélveme ni antigua inocencia

Para gazar su amor otra vez desde el principio.^۱

اولیس، تازه آنوقت مجذوب دلتنگی مادر بزرگ شد. داشت می‌گفت: آنجا ایستاده بود. یک طوطی روی شانه‌اش بود و یک شیپور بزرگ برای کشتن آدمخواران به دست داشت. درست همانطور که «گوآتارال» به «گوآیان» آمده بود، وقتی مقابل من ایستاد، نفس مرگبارش را حس کردم. به من گفت: هزار بار دور دنیا گشته‌ام و تمام زنهای جهان را دیده‌ام و می‌توانم با خیال راحت بگویم که تو مغرورترین، جذابترین و زیباترین زن کره زمین هستی. باردیگر دراز کشید و روی نازبالش هق‌هق کرد. اولیس و ارندیرا مدتی طولانی سکوت کردند. درپناه نفسهای مادرانه پیرزن خفته، درهم لمیده بودند. ناگهان ارندیرا بدون اینکه صدایش بلرزد

۱. خدایا، خدایا سادگی گذشته‌ام را به من بازگردان تا بار دیگر از ابتدا، از عشق او لذت ببرم.

پرسید:

— آیا جرأت داری او را به قتل برسانی؟
اولیس که غافلگیر شده بود نمی دانست چه جوابی بدهد.
گفت: نمی دانم. تو جرأت داری؟
ارندیرا گفت: من نمی توانم. چون او مادر بزرگم است.
آنوقت اولیس باردیگر به آن جسم عظیم خفته نگاهی کرد،
گویی دارد ظرفیت زندگی او را اندازه می گیرد و گفت:
— به خاطر تو قادر به انجام هر کاری هستم.

اولیس نیم کیلو مرگ موش خرید، آنرا با خامه و مربای تمشک
بهم زد و آن مایع کشنده را وسط کیکی ریخت که قبلاً خامه اصلی آنرا
درآورده بود، سپس روی کیک را خامه ای غلیظتر ریخت، با قاشقی
به آن طرح داد تا اینکه هیچ اثری از آن زهر کشنده دیده نشد، آخر سر،
حیله خود را با هفتاد و دو شمع صورتی رنگ تکمیل کرد.
هنگامی که با آن شیرینی جشن وارد چادر شد، مادر بزرگ در
روی تخت خود جابجا شد و عصای خود را تهدید کنان به طرف او
تکان داد.
فریاد کشید: پرووی وقیح. چطور جرأت می کنی پا به این خانه
بگذاری؟!

اولیس قیافه فرشته واری را به خود گرفت. گفت:
— آمده ام از شما عذرخواهی کنم. امروز، روز تولد شما است.
مادر بزرگ که با دروغ مصلحت آمیز او خلع سلاح شده بود،
دستور داد میز را چون یک میز عروسی چیدند. اولیس را سمت راست
خود نشاند. ارندیرا از آنها پذیرایی می کرد مادر بزرگ پس از آنکه
تمام شمعها را با یک فوت خاموش کرد، کیک تولد را به قسمتهای
مساوی تقسیم کرد. قطعه ای به اولیس داد.

گفت: مردی که گنااهش بخشوده شود، نیمی از بهشت را برای خود خریده است. اولین قطعه شیرینی را به تو می‌دهم که قطعهٔ سعادت است.

اولیس گفت: من شیرینی دوست ندارم، نوش جان خودتان! مادر بزرگ قطعهٔ دیگری از شیرینی را به ارندیرا داد. ارندیرا آنرا به آشپزخانه برد و به سطل خاکریبه انداخت.

مادر بزرگ به تنهایی بقیهٔ کیک را خورد. قطعات بزرگ شیرینی را در دهان می‌گذاشت و بدون جویدن آنرا فرو می‌داد، از شدت لذت ناله می‌کرد و از برزخ لذت خود، اولیس را می‌نگریست. وقتی دیگر چیزی در بشقاب شیرینی خودش باقی نماند، قطعه‌ای را هم که اولیس رد کرده بود، از بشقاب او برداشت و خورد. همانطور که آخرین قطعهٔ کیک را می‌جوید، با انگشتانش خرده‌های شیرینی را از روی رومیز برمی‌داشت و در دهان می‌گذاشت.

آنقدر آرسنیک خورده بود که برای از بین بردن یک نسل موش کافی بود. با اینحال تا نیمه شب پیانو زد و آواز خواند. با خوشحالی به بستر رفت، و طبیعی خوابید. تنها نشانهٔ جدید، نشانهٔ مرگباری در نفس او بود.

ارندیرا و اولیس از روی تخت‌خواب خود او را می‌پاییدند و در انتظار آخرین نفسش بودند. ولی وقتی او شروع کرد به هذیان‌گویی، صدایش مثل همیشه زنده بود.

فریاد کشید: «مرا دیوانه کرد. خدای من، مرا دیوانه کرد. برای اینکه او وارد اتاقم نشود دوتا میلهٔ فلزی پشت در می‌گذاشتم، میز-توالت، میز و صندلیها را روی میز، پشت در می‌گذاشتم و او فقط با انگشت خود به در اشاره‌ای می‌کرد و همه چیز فرو می‌ریخت، صندلیها خود بخود از میز پایین می‌آمدند، میز و میز توالت خود بخود کنار می‌رفت و میله‌های فلزی خود بخود از حلقه‌های در، خارج می‌شدند.»

ارندیرا و اولیس، همانطور که هذیان او رفته‌رفته عمیق‌تر و پرماجراتر و صدایش لطیف‌تر می‌شد، با تعجبی دم‌افزون به او خیره شده بودند.

— «من حس می‌کردم که دارم می‌میرم از ترس خیس عرق می‌شوم، از خدا به التماس می‌خواستم که بی آنکه در باز بشود، باز شود و او بی آنکه داخل شود، داخل شود و او هرگز از آنجا نرود ولی طوری هم برود که دیگر هرگز برنگردد تا مجبور نشوم او را بکشم».

چندین ساعت متوالی ماجرای خود را شرح داد، حتی به شرح جزئیات محرمانه پرداخت، درست مثل اینکه در خواب داشت تمام آن ماجرا را بار دیگر زندگی می‌کرد. چیزی به صبح نمانده بود که در تخت خود غلتی زد و صدایش با نزدیک شدن حق‌حق، بریده شد.

فریاد می‌زد: «مانع او شدم ولی او می‌خندید، باز جلویش را گرفتم و او باز خندید تا اینکه چشمان وحشتزده‌اش را از هم گشود و گفت: «آه، ملکه» آه، ملکه» و صدایش بجای اینکه از گلو خارج شود، از جای چاقوی توی گلویش خارج شد.»

اولیس، وحشتزده از اعتراف وحشتناک مادر بزرگ، دست‌ارندیرا را چسبید.

با تعجب گفت: پیرزن قاتل!

ارندیرا اهمیتی به او نداد، چون در آن لحظه داشت سحر می‌شد. ساعتها، پنج ضربه نواختند.

ارندیرا گفت: از اینجا برو! چون او الان بیدار خواهد شد.

اولیس با تعجب گفت: مثل یک فیل زنده است! چطور امکان

دارد.

ارندیرا با نگاهی کشنده او را نگریست. گفت:

— مسئله اینست که تو حتی به درد اینهم نمی‌خوری که کسی را

به قتل برسانی.

اولیس چنان از این سرزنش رنجید که چادر را ترک کرد. ارندیرا همچنان به مادر بزرگ خفته خیره ماند، با آن نفرت درونی، با خشم انتقام، و همانطور که روز، آهسته‌آهسته، از خواب بیدار می‌شد، و پرندگان را از خواب بیدار می‌کرد. مادر بزرگ نیز چشمان خود را گشود، با لبخندی او را نگریست و گفت: دختر جان، خدا عمرت بدهد. تنها تغییر قابل توجه، آغاز بهم ریختگی قوانین روزانه بود. روز

چهارشنبه بود، با اینحال مادر بزرگ لباس روزیکشنبه خود را پوشید، تصمیم گرفت که ارندیرا باید قبل از ساعت یازده مشتری نپذیرد، از او تقاضا کرد ناخنهایش را با رنگ انار رنگ بزند و گیسوانش را، مثل گیسوان اسقفها شانه کند.

گفت: چقدر دلم می خواهد بروم و بدهم عکسم را بگیرند. ارندیرا شروع کرد به شانه کردن گیسوان او، ولی یک مشت مو در میان شانه یافت. وحشترده آن را به مادر بزرگ نشان داد. مادر بزرگ به آن نگاه کرد، دست به گیسوان خود برد تا مشتی با انگشتان خود از جای بکند و در حقیقت مشتی مو توی دستش آمد آن را به زمین ریخت و باردیگر امتحان کرد و مشت بزرگتری از گیسوان خود کند. آنوقت با هردو دست شروع کرد به کندن گیسوان خود و با شعفی غیر قابل توصیف، گیسوان خود را به هوا می پراکند، تا اینکه کله اش، شبیه یک نارگیل پوست کنده شد.

ارندیرا تا دو هفته بعد خبری از اولیس دریافت نکرد، تا موقعی که بیرون از چادر، صدای جغد به گوشش رسید. مادر بزرگ نواختن پیانو را آغاز کرده بود و چنان دردلتنگی خود غرق شده بود که حقیقت زندگی را درک نمی کرد. به سر خود، کلاه گیزی از پره های درخشان زینتی گذاشته بود.

ارندیرا به طرف صدا رفت و تازه آنوقت متوجه فتیله ای شد که از بالای پیانو بیرون آمده، به انبار خاشاک کشیده شده و در تاریکی محو می شد. از آنجا بیرون دوید تا به اولیس رسید، کنار او، میان خاشاک پنهان شد و هردو با ضربان قلب خود شعله آبی رنگ را دیدند که به دنبال فتیله رفت، از تاریکی گنشت و داخل چادر شد. اولیس گفت: گوشهایت را بگیر.

گوشهای خود را گرفتند، ولی احتیاجی نبود چون انفجاری رخ نداد. چادر، از داخل نورانی شد در سکوت ترکید و دودی از باروت مرطوب، حلقه زد و محو شد. هنگامی که ارندیرا به خود جرأت داد و به خیال این که مادر بزرگ کشته شده است، داخل شد، او را در آنجا یافت. کلاه گیس نیمه سوخته به سرش بود، پیراهنش پاره پاره شده بود

ولی از همیشه سرزنده‌تر بود و داشت با پتویی آتش را خاموش می‌کرد. اولیس از صدای فریاد سرخپوستان که از فرمانهای مادر بزرگ گیج شده بودند و نمی‌دانستند چکنند، استفاده کرد و پا بفرار گذاشت. وقتی عاقبت توانستند آتش را خاموش کنند و دود را فرو بنشانند خود را در برابر منظره‌ای یافتند که بیشتر به یک کشتی مغروق شباهت داشت. مادر بزرگ گفت: بنظر می‌رسد که ما را چشم زده‌اند. چون پیانو که خود بخود منفجر نمی‌شود.

انواع نظر قربانی و ضد طلسم را بکاربرد تا دلیل این فاجعه جدید را کشف کند ولی جوابهای سربالا و رفتار عادی ارندیرا او را گیج‌تر کرد. کوچکترین تغییری در رفتار نوه خود نیافت و حتی وجود اولیس را نیز بخاطر نیاورد. تا صبح بیدار ماند و حساب خسارت اخیر را کرد. کم و بیش خوابید. صبح روز بعد، وقتی ارندیرا جلیقه طلا را از تنش درآورد، آثار سوختگی را روی شانه و پستان او یافت. مادر بزرگ گفت: «پس برای این بود که اینقدر بد خوابیدم» ارندیرا داشت روی زخمهایش سفیده تخم مرغ می‌مالید. او باز گفت: «یک خواب عجیب دیدم» سعی کرد افکار خود را متمرکز کند تا خواب خود را به خاطر بیاورد تا اینکه آنرا به وضوح دید، همانطور که در خواب دیده بود.

گفت: یک طاووس بود در یک ننوی سفید.

ارندیرا متعجب شد ولی بلافاصله حالت هرروزی را به خود گرفت. به دروغ گفت: خواب خوشی است. طاووس در خواب، نشانه عمر دراز است.

مادر بزرگ گفت: خدا از دهانت بشنود. چون باز به حال اول افتاده‌ایم. باید از اول شروع کنیم.

ارندیرا تغییری در حالت خود نداد. با سینی داروها و کمپرس از چادر خارج شد و مادر بزرگ را با بالاتنه سفیده تخم مرغ مالیده و ججمه مرحم خردل مالیده، تنها گذاشت. داشت در زیر تاقی برگهای نخل که به عنوان آشپزخانه از آن استفاده می‌شد، باز سفیده تخم مرغ در سینی می‌ریخت که از پشت اجاق، چشمهای اولیس را دید، درست مثل اولین مرتبه‌ای که او را از پشت تخت خواب خود دیده بود. تعجبی

نکرد. با صدایی خسته به او گفت:

— تنها کاری که توانستی بکنی افزایش دادن بدهکاری من بود. چشمهای اولیس از اضطراب به هم خوردند. بیحرکت بر جای ماند و درسکوت به ارندیرا خیره شد که داشت تخم مرغها را می شکست، بی اعتنا به او، گویی اصلاً وجود ندارد. چند لحظه بعد، دیدگان اولیس تکان خوردند، روی اشیاء آشپزخانه چرخیدند و قابلمه های آویزان، رشته های پیاز بشقابها، کارد آشپزخانه گوشت خرد کنی. اولیس از جای خود بلند شد، بدون کلمه ای حرف به زیرتاقی رفت و کارد آشپزخانه را از جای برداشت.

ارندیرا برنگشت تا او را نگاه کند، فقط موقعی که اولیس داشت از آنجا خارج می شد با صدایی آهسته به او گفت:

— مواظب باش، چون او اخطار مرگ را شنیده است. خواب یک طاووس در یک ننوی سفید را دیده است.

مادر بزرگ ورود اولیس را با چاقو دید، با زحمت بسیار بدون کمک عصای خود از جای بلند شد، دست خود را بالا آورد.

فریاد زد: پسر، تو دیوانه شده ای!

اولیس خود را به روی او انداخت و کارد را مستقیماً در سینه برهنه او فرو برد. مادر بزرگ ناله ای کرد و خود را به روی او انداخت تا با دستان خرس مانند خود او را خفه کند.

فریاد زد: مادر بختا! چقدر دیر فهمیدم که چهره فرشته ای خیانتکار را داری.

نتوانست حرف دیگری بزند چون اولیس موفق شد بازوی خود را با کارد خلاص کرده، ضربه دیگری به پهلوی او فرو کند. مادر بزرگ فریاد بلندی کشید و با قدرت بیشتری او را بغل کرد. اولیس، بیرحمانه ضربه سوم را زد و خون، با فشار زیاد به چهره اش پاشید: خون، غلیظ و روغنی بود، براق و سبز، درست مثل شیرۀ نعنای.

ارندیرا، سینی به دست در مدخل چادر ظاهر شد و با سنگدلی جنایتکارانه ای به آن صحنه زد و خورد خیره شد.

مادر بزرگ، عظیم و نهنگ وار، فریاد زنان از شدت درد و خشم،

به اولیس چنگ انداخته بود. بازوانش، رانهایش، حتی جمجمه طاس او از خون، سبز رنگ شده بود. صدای نفس نفس شدیدی همچون دم آهنگران بر آنجا حکومت می کرد. اولیس باردیگر موفق شد دست مسلح خود را رها کند شکم مادر بزرگ را پاره کرد و انفجاری از خون، سرتا پایش را سبز رنگ کرد. مادر بزرگ سعی کرد هوایی را که برای ادامه زندگی به آن احتیاج داشت، بیابد و بهرو افتاد. اولیس خود را از بازوان خسته او نجات داد و بدون لحظه ای مکث، ضربه آخر را با کارد آشپزخانه، به آن هیکل عظیم فرود آورد.

آنوقت ارندیرا سینی را روی میز گذاشت، روی مادر بزرگ خم شد و بدون اینکه به او دست بزند او را نگریست و هنگامی که مطمئن شد مرده است، چهره اش ناگهان، به قیافه انسان بالغی تبدیل شد که بیست سال بدبختی، از او دریغ داشته بود. با حرکاتی دقیق و سریع، جلیقه طلا را قاپید و از چادر خارج شد.

اولیس کنار جسد، نشسته باقی ماند، از آن کشمکش خسته و کوفته شده بود و هرچه بیشتر سعی می کرد صورت خود را پاک کند، به همان نسبت بیشتر با آن مایع غلیظ سبز رنگ کثیف می شد گویی آن مایع لزج زنده از انگشتان خود او جاری بود. فقط وقتی ارندیرا را دید که با جلیقه طلا از آنجا خارج می شود، متوجه وضع خود شد.

فریاد زنان او را صدا کرد ولی جوابی دریافت نکرد، خود را تا جلو چادر کشاند و ارندیرا را دید که دارد برخلاف جهت شهر، در ساحل دریا می دود. آنوقت تمام قدرت خود را جمع کرد تا او را دنبال کند. دیوانه وار، فریاد زنان او را صدا می کرد، مثل یک فرزند، نه مثل یک عاشق. ولی خستگی وحشتناک اینکه زنی را بدون کمک کسی کشته بود، او را از پهای درآورد. سرخپوستان، مادر بزرگ او را روی ساحل یافتند که بهرو افتاده بود و داشت از تنهایی و ترس گریه می کرد.

ارندیرا صدای او را نشنیده بود. همچنان برخلاف جهت باد می دوید. سریعتر از آهو و هیچ صدایی در این جهان قادر نبود او را از دویدن باز دارد. همانطور دوید، بدون آنکه سرش را برگرداند و به بخارهای سوزان بر که های نمک نگاه کند، از دشتهای نمکزار و گچ

گذشت، از چوبهای دریایی گذشت تا آنکه آثار طبیعی دریا به پایان رسید و صحرا آغاز شد، و او همچنان به دویدن خود ادامه داد. با جلیقه طلا به ماوراء بادهای خشک و سوزان و غروبهای ابدی دوید و دیگر تا ابد کوچکترین خبری از او نشد.



منتشر شده است:

استوریاس، میگن آنخل:

آقای رئیس جمهور

ترجمه زهرا خانلری

توروتوبو

ترجمه زهرا خانلری

اسب سرخ

اشتاین بک، جان:

ترجمه سیروس طاهباز

جام زرین

ترجمه خشایار قائم مقامی

چمنزارهای بهشت

ترجمه پرویز داریوش

خوشه‌های خشم

ترجمه عبدالرحیم احمدی، شاهرخ مسکوب

دره دراز

ترجمه سیروس طاهباز

لهیب سوزان

ترجمه محمود فخرداعی

ماه پنهان است

ترجمه پرویز داریوش

مروارید

ترجمه سیروس طاهباز

موشها و آدمها

ترجمه پرویز داریوش

قلعه حیوانات

اورول، جرج:

ترجمه امیر امیرشاهی

جوناتان، مرغ دریایی

باخ، ریچارد:

ترجمه فرشته مولوی، هرمز ریاحی

خاک خوب

باک، پرل اس:

ترجمه غفور آلبا

مادر

ترجمه محمد قاضی

نامه‌ای از پکن	
ترجمه بهمن فرزانه	
نسل ازدها	
ترجمه بهمن فرزانه	
آدم آدم است	برشت، برتولت:
ترجمه شریف لنگرانی	
بعل	
ترجمه خشایار قائم مقامی	
عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی	
ترجمه مینو ملک‌خانی، مهدی اسفندیاری فرد	
کله گردها و کله تیزها	
ترجمه بهروز مشیری	
گفتگوی فراریان	
ترجمه خشایار قائم مقامی	
مادر	
ترجمه منیژه کامیاب، حسن بایرامی	
من برتولت برشت	
ترجمه بهروز مشیری	
عقاید یک دلکک	بل، هاینریش:
ترجمه شریف لنگرانی	
تصویر بزرگ	بوتزاتی، دینو:
ترجمه بهمن فرزانه	
رفیق	پاوزه، چزاره:
ترجمه پیروز ملکی	
روستاهای تو	
ترجمه بهمن محمص	
در غرب خبری نیست	رمارک، اریش ماریا:
ترجمه سیروس تاجبخش	
شب لیسبون	
ترجمه محمد امین کردان	
ترزراکن	زولا، امیل:
ترجمه محسن هنریار	

ژرمینال	
ترجمہ سروش حبیبی	
تھوع	سارتر، ژان پل:
ترجمہ جلال الدین اعلم	
من عقل	
ترجمہ محمود جزایری	
ناطوردشت	سالینجر، ج.د.:
ترجمہ احمد کریمی	
طلا	ساندارا، بلز:
ترجمہ محمد قاضی	
پروازشبانہ	سنت اگزوپری، آنتوان دو:
ترجمہ پرویز داریوش	
خلبان جنگ	
ترجمہ فروغ یغمایی	
زمین انسانها	
ترجمہ سروش حبیبی	
شازده کوچولو	
ترجمہ محمد قاضی	
روباہ و گلہای کاملیا	سیلونه، اینیاتسیون:
ترجمہ بہمن فرزانه	
فونتامارا	
ترجمہ منوچہر آتشی	
نان و شراب	
ترجمہ محمد قاضی	
یک مشت تمشک	
ترجمہ بہمن فرزانه	
کجا می روی	سینکیویچ، ہنریک:
ترجمہ حسن شہباز	
اگر خورشید ہمیرد	
ترجمہ بہمن فرزانه	فالاجی، اوریانا:
بہ کودکی کہ ہرگز زادہ نشد	
ترجمہ مانی ارژنگی	

پنہ لوہہ بہ جنگ می رود

ترجمہ ویدا مشفق

زندگی، جنگ، و دیگر هیچ

ترجمہ لیلی گلستان

مصاحبہ با تاریخ

ترجمہ پیروز ملکی

جزیرہ ہنگوئنا

ترجمہ محمد قاضی

ماجرای خندہ آور

ترجمہ جہانگیر افکاری

میرا

ترجمہ لیلی گلستان

کتبی بزرگ

ترجمہ کریم امامی

انفجار در کلیسای جامع

ترجمہ سروش حبیبی

آزادی یا مرگ

ترجمہ محمد قاضی

مسیح باز مصلوب

ترجمہ محمد قاضی

بیگانہ

ترجمہ جلال آل احمد — علی اصغر خبرہ زادہ

سقوط

ترجمہ شورانگیز فرخ

از رہ رسیدن و بازگشت

ترجمہ مہرداد نبیلی

خدا حافظ گاری کوپر

ترجمہ سروش حبیبی

سگ سفید

ترجمہ سروش حبیبی

آدم بیکارہ

ترجمہ یدالله علیزادہ

فرانس، آنا تول:

فرانک، کریستوفر:

فیتز جرالڈ، سکات:

کارپانتیہ، آلو:

کازانتزاکیس، نیکوس:

کامو، آلبر:

کوستر، آرتور:

گاری، رومن:

گورکی، ما کسیم:

آرتامانوفها

ترجمه کاظم انصاری

سه رفیق

ترجمه ابراهیم یونسی

گوشه‌هایی از خاطرات من

ترجمه سعدالله علیزاده

داستان غم‌انگیز و باورنکردنی ارندیرای ساده

دل و مادر بزرگ سنگدلش

مارکز، گابریل گارسیا:

ترجمه بهمن فرزانه

صد سال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه

قلعه مالویل

ترجمه محمد قاضی

لبه تیغ

ترجمه مهرداد نبیلی

ماحصل عمر

ترجمه عبدالله آزادیان

ماه و شش پشیر

ترجمه پرویز داریوش

بر باد رفته

ترجمه حسن شهباز

پیرمرد و دریا

ترجمه نازی عظیمی

داشتن و نداشتن

ترجمه پرویز داریوش

وداع با اسلحه

ترجمه نجف دریا بندری

مرل، روبر:

موآم، سامرست:

میچل، مارگارت:

همینگوی، ارنست:

داستان غم انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگدلش



بها : ۱۲۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۳۷/۲/۲۵-۷۴